



جوناتان، مرغ دریایی

نوشته ریچارد باخ

تصاویر: راسل مانسن

گرداننده: هرمزریاحی، فرشته مولوی

جوناتان، مرغ دریایی





شرکت سهامی کتابهای جیبی

باخ، ریچارد

Richard, Bach

جوناتان، مرغ دریایی

Jonathan Livingston Seagull

گردانده فرشته مولوی — هرمز ریاحی

چاپ اول: ۱۳۵۵

چاپ دوم: ۱۳۵۷

چاپ: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

به: جوناتان، مرغ دریایی رامتین
که در ما، پرهای شوق می‌گشاید.











جوناتان، مرغ دریایی

نوشته ریچارد باخ

تصاویر: راسل مانسن

گردانده فرشته مولوی
هرمز ریاحی



«من این ودیعه به دست زمانه می‌سپرم؛
زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود:
سیاه کرد مس و روی را به کوره وقت،
نگاهداشت به هر جا زر عیاری بود...»
پروین اعتصامی

یادداشت چاپ دوم

هنوز نیز، جوناتان، مرغ دریادل، در دل و جانمان آشیان دارد؛ و بارقه‌هایی از آتش، از آتش شوق پرواز و پروازهایی دیگر با او همچنان در درونمان زبانه می‌کشد. چاپ نخست که به پایان رسید، همانگونه که گفته بودیم، می‌شد و، توانستیم پیرامون برگردان خود اندیشه کنیم و یادآوریه‌های دیگران را که گاه درست و گاه نادرست بود، به دیده آریم، و درستها را به کارگیریم و نادرستها را تنها بشنویم. و اینک، امید آن داریم که بارهای دیگر نیز چنین کنیم.

اما، چاپ دوم این کتاب گفتار «برگرداندن یا زیر و زبرگرداندن» اسماعیل خوئی را به همراه ندارد، و سبیش خرده‌گیریه‌های خوانندگان به او و به ما است.

ریچارد باخ

نویسنده و خلبان است، سه کتاب درباره پرواز نوشته است. درگذر دهه اخیر، ویراستار مجله پرواز بوده، و بیش از صد مقاله و داستان نوشته. این خلبان پیشین نیروی هوایی امریکا، اینک به ندرت بدون هواپیما سر می کند.

راسل مانسن

گرفتن تصاویر از هواپیماها را هنگام کودکی آغاز کرد و از آن پس در کار پرواز و عکاسی بوده است. هواپیمای کوچکی دارد که از درون آن برخی از تصاویر این کتاب را گرفته است.

بخش نخست





صبح بود، و

خورشید جوان بر خردک موجهای آرامش دریا گرد طلا می پاشید.
در یک میلی ساحل، قایقی ماهیگیری بر آب جا خوش کرده بود.
هوای خوردن صبحانه در گله مرغان دریایی شوری برانگیخته بود.
هزاران مرغ دریایی بر سر تکه های غذا، در آب، این سو و آن سو چرخ
می زدند و ستیز می کردند. روز پُر هیاهوی دیگری پا دراز می کرد.
جوناتان، مرغ دریایی، در خلوت دوری از ساحل و قایق، سرگرم
پرواز بود. در بلندای صد پایی پاهاى پره دارش را پایین آورد و نوکش
را بالا برد، و برای چرخ زدن به بالهایش قوس رنج آوری داد. این قوس
بدین معنا بود که آرام به پرواز درآید، و اینک چنان آرام می پرید که
باد در صورتش نجوا می کرد، و اقیانوس در آن پایین آرام می نمود. از
بسیاری تمرکز حواس چشمهایش را تنگ، و نفسش را در سینه حبس
کرد، نیرویش را بسیج کرد و اندکی... قوس... فراختر شد... همخوانی
بالهایش در هم ریخت و از حرکت بازماند و فرو افتاد.
مرغان دریایی، آن سان که می دانید، هرگز در پرواز از حرکت
باز نمی ایستند. باز ایستادن از پرواز در قاموس شان شرم آور و زشت
است.

اما جوناتان مرغ دریایی که، بی هیچ خجالتی، باردیگر بالهایش را در قوسی سخت لرزان گشود— آرام، آرام، و دیگر بار از حرکت بازماند— چون دیگر پرندگان نبود.

بیشتر مرغان دریایی رنج آموختن چیزی بیش از ساده‌ترین دانستنیهای پرواز را بر خود هموار نمی‌کنند— اینکه چگونه از ساحل برای یافتن طعمه به پرواز درآیند و بازگردند. برای بیشتر مرغان دریایی، آنچه اهمیت دارد به‌چنگ آوردن طعمه است، نه پرواز. حال آنکه، برای این مرغ دریایی، مهم پرواز بود، نه به‌چنگ آوردن طعمه. جوناتان بیش از هر چیز عاشق پریدن بود.

او دریافت، که با اینگونه اندیشیدن پرندگان دیگر هواخواهش نخواهند شد. حتی پدر و مادرش نیز از اینکه جوناتان سراسر روز را در تنهایی بسر می‌برد و صدها بار پریدنهایی سبک‌بال را در سطح پایین انجام می‌داد و می‌آزمود به وحشت افتاده بودند.

او نمی‌دانست چرا، مثلاً، آنگاه که در بلندایی کمتر، با بالهای نیم‌گشوده‌اش فراز آب پرواز می‌کرد، می‌توانست با اندکی کوشش، زمان بیشتری در هوا بماند.

پروازهای سبک او، آن‌سان که پاهای فروافتاده‌اش در دریا شلپ‌شلپ کند، پایان نمی‌گرفت؛ بل فرجام پروازش هنگامی بود که با پاهای چسبیده به زیر شکم، سطح آب را لمس می‌کرد و مسیری طولانی پشت سر خود برجا می‌گذارد. هنگامی که به‌گاه فرود با پاهای روبه‌بالا آغاز سریدن به ساحل کرد، و سپس مسیر پیموده سریدنش را بر ماسه، گام‌زنان بازگشت، پدر و مادرش براستی ترسیدند.

مادرش می‌پرسید: «چرا، جون، چرا؟ چرا چون دیگر مرغان گله بودن، برایت تا این اندازه سخت است، جون؟ چرا نمی‌توانی پریدنهای کوتاه را به پلکانها و مرغان طوفان واگذاری؟ چرا چیزی نمی‌خوری؟ جون، تو مشتی پرواستخوان شده‌ای!»

«من اهمیتی نمی‌دهم به اینکه مستی پر و استخوان شده‌ام، مادر. تنها می‌خواهم بدانم در هوا چه می‌توانم بکنم و چه نمی‌توانم. همین و بس. من تنها می‌خواهم بدانم.»

پدر با مهربانی گفت: «بین جوناتان، زمستان چندان دور نیست. از قایق‌ها چندتایی بیش نخواهند ماند، و ماهیهای شناور رویه، به ژرفا خواهند گریخت. اگر می‌باید بیاموزی، پس طعمه و راه به‌چنگ آوردنش را بشناس. پرواز بسیار خوب است، اما می‌دانی، تو که نمی‌توانی پروازی نرم و سبک را بخوری. از یاد مبر که تو برای به‌چنگ آوردن طعمه به پرواز درمی‌آیی.»

جوناتان فرمانبردار سری تکان داد. چند روز آینده را کوشید تا همچون دیگر مرغان دریایی رفتار کند؛ او براستی کوشش کرد، همراه با گله پیرامون اسکله و قایق‌های ماهیگیری جیغ‌های ناهنجار کشید و ستیز کرد، به‌سوی تکه‌های نان و ماهی شیرجه رفت. اما نتوانست با این کار همساز شود.

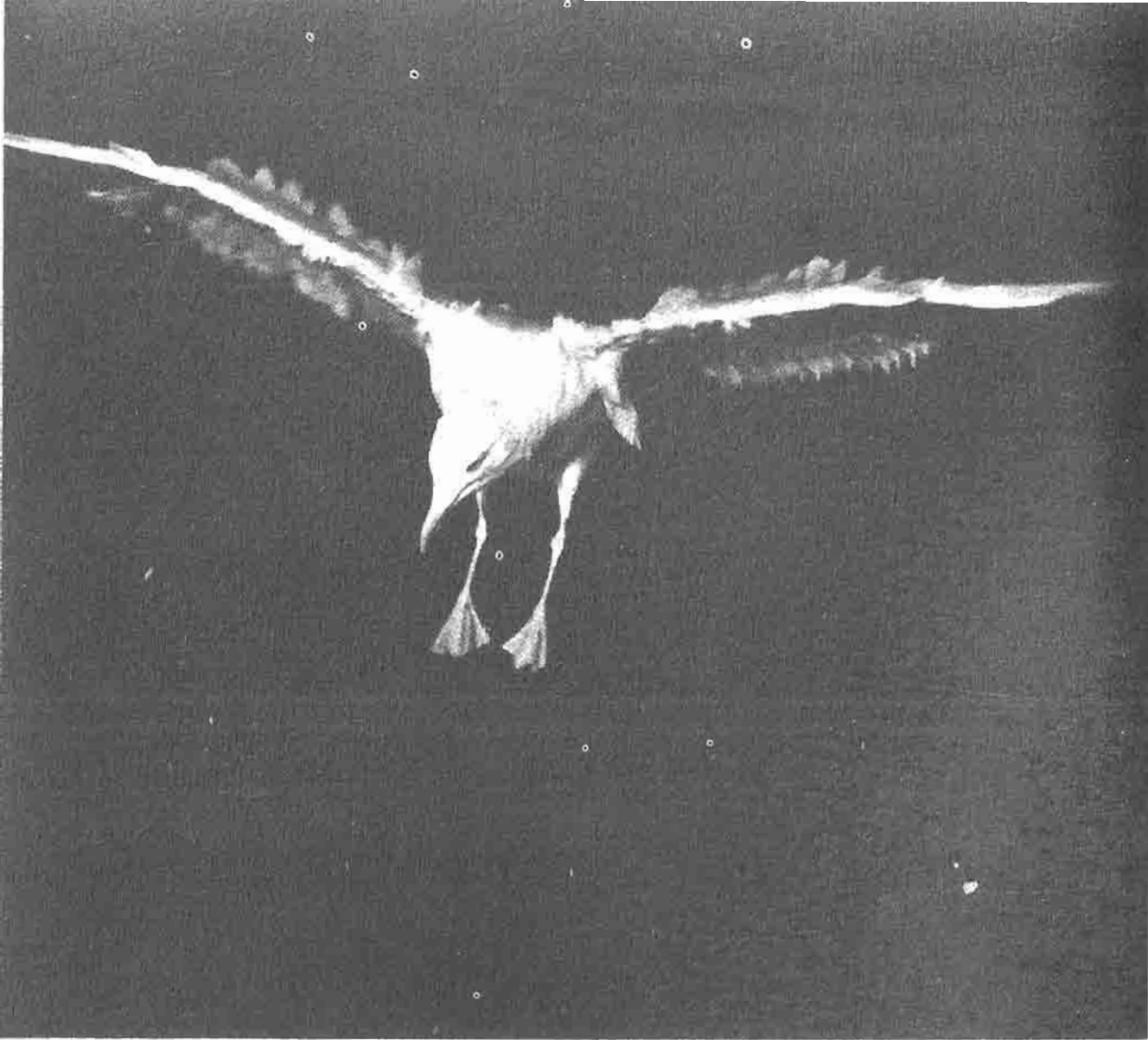
فکر کرد که همه اینها چه بی‌ارزشند، ماهی کولی‌یی را که چندان آسان به‌چنگ نیاورده بود، به‌خواست خود به‌سوی مرغ دریایی پیر و گرسنه‌ای که در پیاش بود، رها کرد. می‌توانستم تمام این مدت را به‌یادگیری پرواز بگذرانم. چیزهای بسیاری برای آموختن هست!

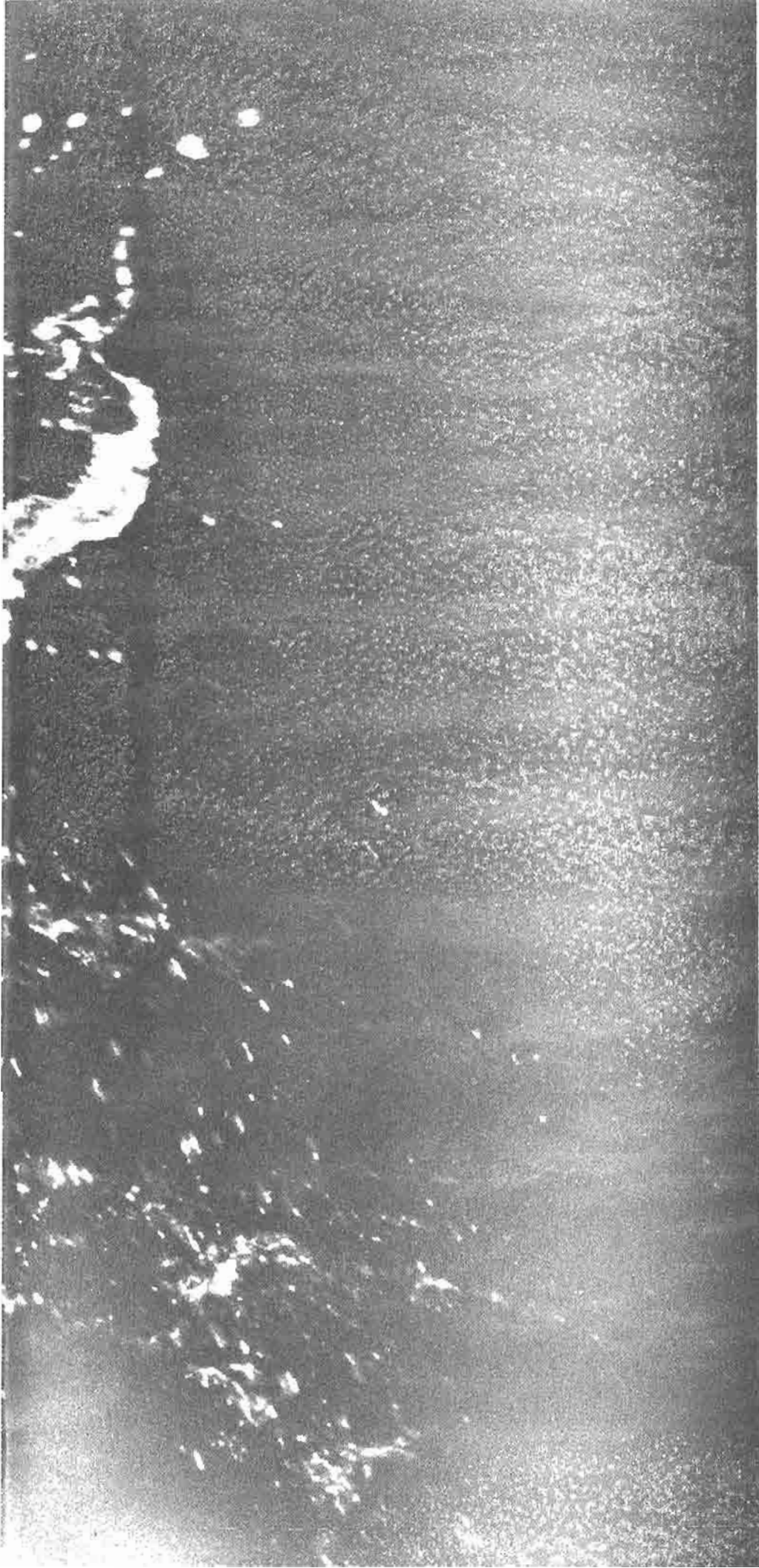
دیری نگذشت که جوناتان مرغ دریایی، دیگر بار تنها بود. در دوردست دریا، گرسنه، شادمان، و سرگرم یادگیری.

مهم تیزپروازی بود، و با هفته‌ای تمرین، او بسی بیشتر از تندپروازترین مرغان دریایی در این باره فراگرفت.

از بلندای هزارپایی محکم بال زد، و در شیرجه‌ای شیب‌دار و جانانه به‌سوی موج‌ها فرود آمد، و دریافت که چرا مرغان دریایی شیرجه‌هایی پرنیرو، شیب‌دار، و جانانه نمی‌روند. تنها درشش ثانیه، با سرعت هفتاد میل در ساعت، سرعتی که در آن بال به‌برهم‌خوردن تعادل در









حرکت روبه بالا دچار می‌شود، پرواز می‌کرد.

بارها و بارها چنین روی داد. با اینکه او محتاط بود و با تمام نیرویش کار می‌کرد، در سرعتی زیاد، تعادلش درهم ریخت.

صعود به بلندای هزارپایی. در آغاز همه نیرویش را بسیج کرد، آنگاه خیز برداشت، بال زد، و راست شیرجه زد. سپس، هر زمان، بال چپش در حرکتی روبه بالا بی‌حرکت می‌ماند، با دشواری به چپ می‌چرخید، بال راستش را از حرکت بازمی‌داشت تا بهبود یابد، و چون آذر، چرخان و با پشتک و وارویی تند به سوی راست می‌پیچید.

در پروازش به سوی بالا نتوانست آن‌سان که می‌باید، احتیاط کند. ده بار کوشید، و هر ده بار، هنگامی که سرعت خود را به هفتاد میل در ساعت می‌رساند، به شکل توده پُرآشفته‌ای درمی‌آمد و بی‌آنکه بتواند خود را مهار کند، در آب فرومی‌افتاد.

سرانجام در حالی که از جای جای تنش آب می‌چکید، اندیشید که تنها راه این است که بالهایش را آرام نگاهدارد.

دگر باره از بلندای دوهزارپایی آغاز کرد، هنگامی که سرعتش به پنجاه میل در ساعت رسید، شیرجه زد. نوکش راست روبه پایین بود، و بالهایش گسترده و استوار بودند. برای انجام چنین کاری، به نیروی بسیار نیاز داشت، اما سرانجام کوشش او کارگر افتاد. در ده ثانیه سرعتش به نود میل در ساعت رسیده بود. جوناتان رکورد جهانی تازه‌ای در پرواز مرغان دریایی از خود برجا گذارده بود!

اما پیروزی چندان نپایید. درست در همان دم که حرکت تازه‌اش را آغاز کرد، و در همان دمی که زاویه بالهایش را تغییر داد، به همان گرفتاری گریزناپذیر دچار آمد، و در سرعت نودمیل در ساعت مثل دینامیتی که به چاشنی آن ضربه زده باشند، ضربه خورد. جوناتان مرغ دریایی، در آسمان تعادل از کف داد و روی پوسته آبی دریا که چون آجر سخت بود، درهم شکست.

هنگامی که به خود آمد، تاریکی پایین آمده بود، و او در سیماب رویه اقیانوس شناور بود. بالهایش انگار کهنه میله‌هایی از سرب بودند، اما بزرگی شکست بر پشتش از آنهم سنگین تر می نمود. و او که درمانده شده بود تنها آرزوی آن داشت که کاش آن سنگینی که جانش را درهم می فشرد، چندان می بود که آرام به ژرفا می بردش و همه چیز را به آخر می رساند.

همچنان که در ژرفای کمی از آب فرو می رفت، ندایی تهی و غریب جانش را انباشت. راه به جایی نخواهم برد. من مرغی دریاییم. سرشتم در تنگنایم می گذارد. اگر قرار می بود که بیش از اینها درباره پرواز بیاموزم، باید مغزم طرح هوشمندانه تری می داشت. اگر نیاز به تندپروازی می داشتم، باید بالهایم به کوتاهی بالهای باز بود و شکارگر موشها بودم، نه ماهیها. پدرم راست می گفت. باید دست از بلاهت بردارم. باید به سوی خانه و نزدگله پرواز کنم و به همین که هستم بسازم — مرغ دریایی بندی و بیچاره.

صدا دور شد و جوناتان پذیرفت. خانه مرغ دریایی، شبها ساحل است... و از آن پس او سوگند یاد کرد که مرغی بهنجار باشد. با این کار، همه شادتر می شدند.

خسته، از آب تاریک بیرون زد و به سوی خشکی به پرواز درآمد، خرسند از آنچه درباره پرواز نه چندان بلند که از رنج کارش می کاست آموخته بود.

اما نه، چنین اندیشید. راهی که پیمودم پایان گرفت، دیگر مرا با هر آنچه که آموختم کاری نیست. من نیز همانند دیگر مرغان دریایی هستم و مثل آنها پرواز خواهم کرد. پس با دشواری اوج گرفت و برای رسیدن به ساحل با نیروی بیشتری بال برهم زد.

از اینکه بر آن شده بود تا مرغی چون دیگر مرغان گله باشد، احساس آسودگی می کرد. اینک دیگر هیچ قید و بندی در برابر نیرویی





که او را به سوی آموختن کشانده بود، در میان نبود، دیگر نه نبردی و نه شکستی. و این آرامبخش بود، بازایستادن از اندیشیدن، پریدن از درون سیاهی به سوی روشناییهای فراز ساحل. تنها همین.

تاریکی! صدای تهی هشدار دهنده‌ای برخاست. مرغان دریایی هرگز در تاریکی به پرواز در نمی‌آیند!

هوشیاری شنیدن در جوناتان نبود. اندیشید چه زیباست. ماه و خردک روشناییها بر آب سوسو می‌زدند، و روشنان فانوس دریایی را به دورها می‌رماندند، و همه چیز آرام و خموش...

فرود آی! مرغان دریایی هرگز در تاریکی به پرواز در نمی‌آیند. اگر قرار می‌بود در تاریکی بال بگستری، می‌باید چشمی مثل چشم بوف می‌داشتی و مغزی پیشرفته‌تر از آن تو بود! باید بالهایی به کوتاهی بالهای باز می‌داشتی!

آنجا در شب، در بلندای صدپایی، جوناتان سرغ دریایی پلکهایش را برهم زد. رنجش، رایش، رنگ باخت.

بالهای کوتاه. بالهایی به کوتاهی بالهای باز!

پاسخ اینست! چه ابله بوده‌ام! تمامی چیزی که به آن نیاز دارم بالی کوچک و نحیف است، تمامی چیزی که به آن نیاز دارم اینست که بیشترین بخش بالهایم را خم کنم و تنها بر روی نوک آنها به پرواز درآیم! **بالهای کوتاه!**

تا بلندای دوهزارپایی بر فراز دریای سیاه اوج گرفت، و بی‌آنکه دمی بیابد تا به شکست و مرگ بیندیشد، بخش پیشین بالهایش را تنگ به سوی تن خویش کشید. و تنها خنجرهای خمیده و باریک نوک بالهایش را رها کرد تا در باد بگسترند، و در شیرجه‌ای راست فرود آمد.

باد در سرش عظیم می‌غرید. هفتاد میل در ساعت، نود، صد. بیست و هنوز نیز تندتر. اینک فشار بر بالها در سرعت صد و چهل میل

در ساعت، به سختی فشار بر بالها در سرعت هفتاد نبود. فراز موجها هنوز نیز اوج می گرفت، و اکنون گلوله تویی خاکستری بود به زیر ماه. چشمانش را رویاروی باد باریک می کرد و شادمان می شد. ساعتی صد و چهل میل! و مهارداشتن! اگر من به جای بلندای دوهزار پایی، از بلندای پنج هزار پایی شیرجه بروم، شگفتا که چه سرعتی... سوگند لحظه پیش، از یاد رفته و تندباد بزرگ آن را رفته بود. با این حال از عهدشکنی خویش احساس گناه نمی کرد. پیمانهایی از این دست، تنها از آن مرغانی است که رفتار بهنجار را پذیرايند. آن کس که در یادگیری بلندترین ستیغها را فتح کرده است، نیازی به پیمانی اینچنین ندارد.

تا برآمدن خورشید، جوناتان باز هم در کار یادگیری بود. از بلندای پنج هزار پایی، قایقهای ماهیگیری خالهایی برگستره آبی آب بودند، گله چاشت ابر محو و تاری بود از ذرات غباری، و چرخ می زد. سرزنده و شادمان بود، آن سان که جاننش اندکی می لرزید. از این که ترس را در خود سرکوب کرده بود، به خود می بالید. آنک به سادگی، شاهپرهایش را در آغوش کشید، نوک بالهای گوشه دار کوتاهش را گسترده، و راست به سوی دریا شیرجه زد. تا هنگامی که از بلندای چهار هزار پایی که به سرعت نهایی رسیده بود، گذر کرد، باد حصاری سخت و تپنده از صدا بود که در برابر آن، یارای تند پروازیش نبود. اینک راست فرود می آمد، با سرعت دویست و چهارده میل در ساعت. آگاه از اینکه اگر در آن سرعت بالهایش خم نشوند، به میلیونها ذره مرغ دریایی بدل خواهد شد؛ روبه فرود نهاد. اما سرعت نیرو بود، و سرعت شادی بود، و سرعت زیبایی ناب بود.

در بلندای هزار پایی حرکت تازه اش را آغاز کرد، در آن دیوباد نوک بالهایش صدایی گنگ و آرام داشت، قایق و دسته مرغان دریایی چون تیرشهایی کج از مسیر او گذر داشتند.

نمی‌توانست بایستد؛ هنوز حتی نمی‌دانست در آن سرعت چگونه بچرخد.

اگر حادثه‌ای رخ می‌داد، ناگهان مرگ درمی‌رسید.
از اینرو پلک‌هایش را برهم نهاد.

حادثه در آن بامداد چنین بود که درست پس از دمیدن خورشید،
جوناتان مرغ دریایی به ناگهان از میان گله چاشت بیرون زد، و با سرعت
دویست و دوازده میل در ساعت رها شد، با پلک‌های بسته، در غرش
عظیم باد و پرها. این بار مرغ دریایی بخت به او لب‌خند زد، و کسی از
میان نرفت.

تا هنگامی که نوکش را به سوی آسمان نشانه رفته بود، هنوز
نیز با سرعت بسیار صد و شصت میل در ساعت می‌پرید. هنگامی که
سرعتش را تا بیست کاهش داده و بال‌هایش را سرانجام دوباره گسترده
بود، قایق، چهارهزارپا پائین‌تر در زیر بال‌هایش، چون خُرده نانی بر دریا
می‌نمود.

تنها به پیروزی می‌اندیشید. سرعت آخرین! مرغی دریایی با
سرعت دویست و چهارده میل در ساعت! سد شکسته بود، تنها لحظه
بزرگ و بی‌همتا در تاریخ گله، و در آن دم عصری نو بر جوناتان چشم
گشود. پرواز به سوی گستره تنهای تمرینش، و خم کردن بال‌هایش برای
شیرجه از بلندای هشت هزارپایی، ناگهان به راز چرخ زدن دست یافت.

دریافت که تنها اگر یک پراز نوک بالش اندکی تکان بخورد،
در سرعتی بسیار، انحنا می‌نرم و چرخان خواهد داشت. باری، پیش از
اینکه این نکته را بیاموزد، دریافت که اگر در آن سرعت بیش از یکی از
پره‌هایش را به حرکت درآورد، چون گلوله تفنگی به چرخش درخواهد
آمد... و جوناتان نخستین مرغ دریایی جهان بود که به چنین شگردهایی
در پرواز دست یازیده بود.

آن روز زمان را به گفتگو با دیگر مرغان دریایی تباه نکرد، بل که

تا پس از فرونشستن خورشید پرواز کرد. دایره وار چرخیدن، چرخش آرام، اوج چرخیدن، گردش واژگون، با فشار سر در هوا پیش رفتن، و به سرعت به گردش درآمدن را کشف کرد.

هنگامی که جوناتان مرغ دریایی به میان گله در ساحل آمد، شب تمام بود. بسیار خسته و منگ بود. با این حال برای نشستن با سرخوشی چرخ زد، چرخ ناگهانی، درست پیش از اینکه زمین را لمس کند. اندیشید، اگر آنها بشنوند که سد را شکسته‌ام، شادی پرشوری درمی‌گیرد. اکنون زندگی چه پرمعناتر شده است! اینک به جای ضربه‌های سخت و پس و پیش و یکنواخت به قایق‌های ماهیگیری، دلیلی برای زندگی داریم! می‌توانیم خود را از بند نادانی برهانیم، می‌توانیم از خود جاندارانی سرفراز و هوشمند و ماهر بسازیم. می‌توانیم آزاد باشیم! **می‌توانیم به پرواز درآمدن را بیاموزیم!**

سالهای نویدبخش آینده نجواگر و درخشان می‌نمودند.

هنگامی که جوناتان بر زمین نشست، شورا بود و مرغان دریایی گرد هم آمده بودند. گویا زمان درازی از گردهمایی‌شان می‌گذشت. براستی که آنان چشم براه بودند.

«جوناتان مرغ دریایی! در میان بایست!» حرف‌های بزرگ گله طینی خشک و رسمی داشت. ایستادن در میان، دومعنا بیش نداشت، ننگ یا افتخاری بزرگ. با افتخار ایستادن در میان، شیوه‌ای بود که با آن شایسته‌ترین رهبران مرغان دریایی به دیگران شناسانده می‌شدند. اندیشید، البته، که گله چاشت امروز صبح، سد شکستن مرا دیده است! اما من خواستار افتخار نیستم. آرزوی رهبرشدن در سر نمی‌پرورم. تنها می‌خواهم در چیزی که یافته‌ام با دیگران انباز شوم، و افق‌های دوردست را که پیش‌روی همه‌مان است، بنمایانم. گامی پیش رفت.

بزرگ گله گفت، «جوناتان مرغ دریایی، در برابر دیدگان دیگر

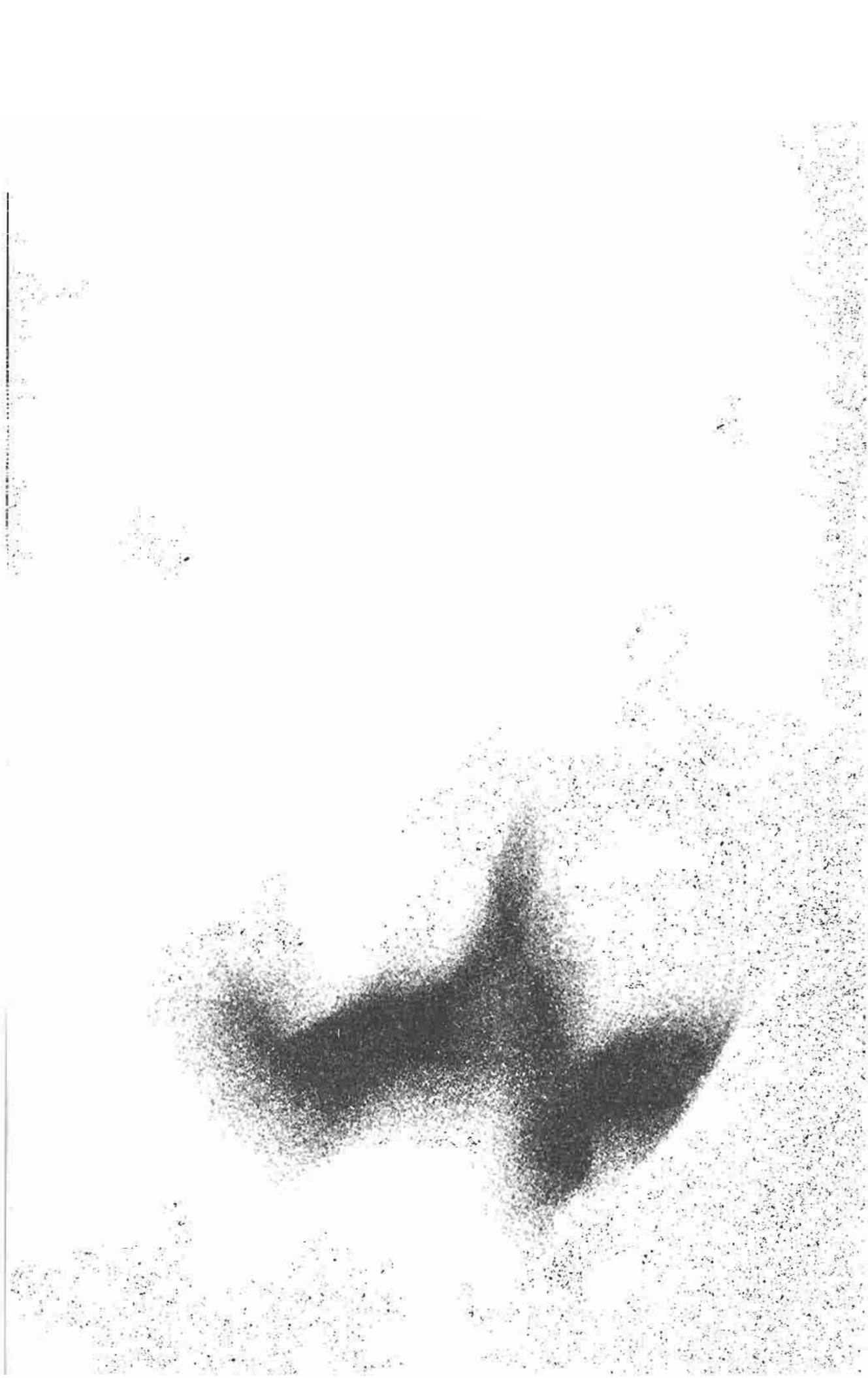












مرغان دریایی، برای پذیرفتن ننگی بزرگ در میان بایست!»
گویی که با لبه قایقی، سخت برخورد کرده باشد. ضعف زانوانش
را تراشید، پف پرهایش خوابید، غرشی در گوشه‌هایش پیچید. در میان
ایستادن برای ننگ؟ ممکن نیست! سدشکنی! آنان نمی‌توانند دریابند!
در اشتباهند، در اشتباهند!

«... برای بی‌پرواییش درگریز از مسؤولیت،» صدایی پرهیت و
آهنگین ادامه داد، «و سرپیچی از سنت و آنچه درخور شأن خانواده
مرغان دریایی است...»

ایستادن در میان برای پذیرفتن ننگ به این معنا بود که از
اجتماع مرغان دریایی، به «صخره‌های دور» رانده می‌شود و می‌باید
یکه و تنها در آنجا بسر برد.

«... یک روز، جوناتان مرغ دریایی، خواهی آموخت که گریز از
مسؤولیت و درک نکردن آن سودی ندارد! زندگی هنوز ناشناخته
است و شناختنش نیز ممکن نیست، جز اینکه ما به جهان چشم گشوده‌ایم
که بخوریم، که تا آنجایی که می‌توانیم و امکان آن هست زنده بمانیم.»
یک مرغ دریایی در برابر شورای گله هیچگاه پاسخی بر زبان
نمی‌راند، اما این جوناتان بود که سخن سرداد: «درک نکردن
مسؤولیت؟ برادرانم!» فریاد برآورد، «چه کسی بیشتر از مرغی مسؤول
است که معنا و هدفی والاتر برای زندگانی می‌یابد و در پی آن می‌رود؟
هزاران سال است که ما در پی یافتن ماهی هستیم، اما اکنون دلیلی
برای زیستن داریم— یادگیری، کشف کردن، آزاد بودن! به من فرصتی
بدهید، بگذارید تا آنچه را که یافته‌ام به شما بنمایانم...»

گویی گله از سنگ بود.

مرغان با یکدیگر به نجوا درافتادند، «برادری درهم شکسته
است،» و همگی با هم، موقرانه گوشه‌هایشان را گرفتند و به او پشت
کردند.

جوناتان مرغ دریایی، روزهای دیگر را تنها سرکرد، اما به آن سوی صخره‌های دور نیز پرکشید. غم او تنهایی نبود، بل این بود که دیگر مرغان از باورداشتن شکوه پروازی که به انتظارشان بود، سر بازمی زدند؛ از چشم گشودن و دیدن سر بازمی زدند.

هر روز بیشتر فرامی‌گرفت. آموخت که شیرجه‌ای تیز و پرشتاب سبب می‌شود که ماهیان کمیاب و زیبایی بیابد که، در ده پایی رویه اقیانوس دسته دسته شنا می‌کردند: او دیگر برای زنده ماندن نیازی به قایقهای ماهیگیری و تکه‌های نان بیات نداشت. آموخت که چگونه در هوا بخوابد، در باد شبانه‌ای که دور از کرانه دریا می‌وزید پرواز کند، و از هنگام برخاستن خورشید تا زمان فرونشستن آن، صدمیل را پیماید. با همان مهار درونی، از میان مه غلیظ دریایی به پرواز درمی‌آمد و تا آسمانهای روشن و تابان اوج می‌گرفت... در همین هنگام دیگر مرغان دریایی بر زمین ایستاده بودند و هیچ چیز جز مه تُنک و باران را نمی‌شناختند. آموخت که بر فرازهای دور از دریا سوار شود، و در آن دورها با حشره‌های خوشمزه خود را سیر کند.

آنچه را که روزی امید داشته بود گله بداند، اینک تنها خود می‌دانست؛ او پرواز کردن را فرا گرفته بود، و از بهای گرانی هم که پرداخته بود، با کش نبود. جوناتان مرغ دریایی، دریافت که سبب کوتاهی عمر مرغان دریایی بیحوصلگی و ترس و خشم است، و او با بیرون راندن این پندارها از خاطرش، زندگانی دراز و خوشی داشت.

آنگاه در شامگاه آمدند و جوناتان را یافتند که یکه و تنها و آسوده در آسمان محبوبش سبک می‌پرید. دو مرغ دریایی که کنار بالهای جوناتان پدیدار شدند، چون پرتو ستارگان بی‌غش بودند، و درخشش‌شان در هوای شبانه نرم و دلنواز بود. اما زیباتر از هر چیز مهارتی بود که در پرواز داشتند، نوک بالهایشان در فاصله‌ای اندک، دقیق، و یکنواخت از بالهای او در حرکت بود.

بی‌هیچ سخنی، آنان را در بوتهٔ آزمون گذارد، آزمونی که تا کنون هیچ مرغ دریایی از آن پیروز بیرون نیامده بود. بالهایش را به گردش درآورد، سرعت خود را به یک‌میل در ساعت، کمی بیش از سکون، کاهش داد. دو پرندهٔ تابان همبال او نیز سرعت‌شان را کاستند و به نرمی حالت تازه را پذیرا شدند، آنان آرام به پرواز درآمدن را می‌دانستند.

جوناتان بالهایش را خم کرد، چرخ زد، و در شیرجه‌ای با سرعت صدونودمیل در ساعت رها شد. آنان نیز چون او کردند، و هماهنگ به پایین روان شدند.

سرانجام جوناتان آن سرعت را به چرخشی راست و آهسته و درازمدت بدل کرد. آنان نیز چون او چرخ زدند، خندان.

او به سطح پرواز همیشگی بازگشت و زمانی چند، پیش از آن که سخنی گوید، خاموش ماند. گفت، «بسیار خوب، کیستید؟»

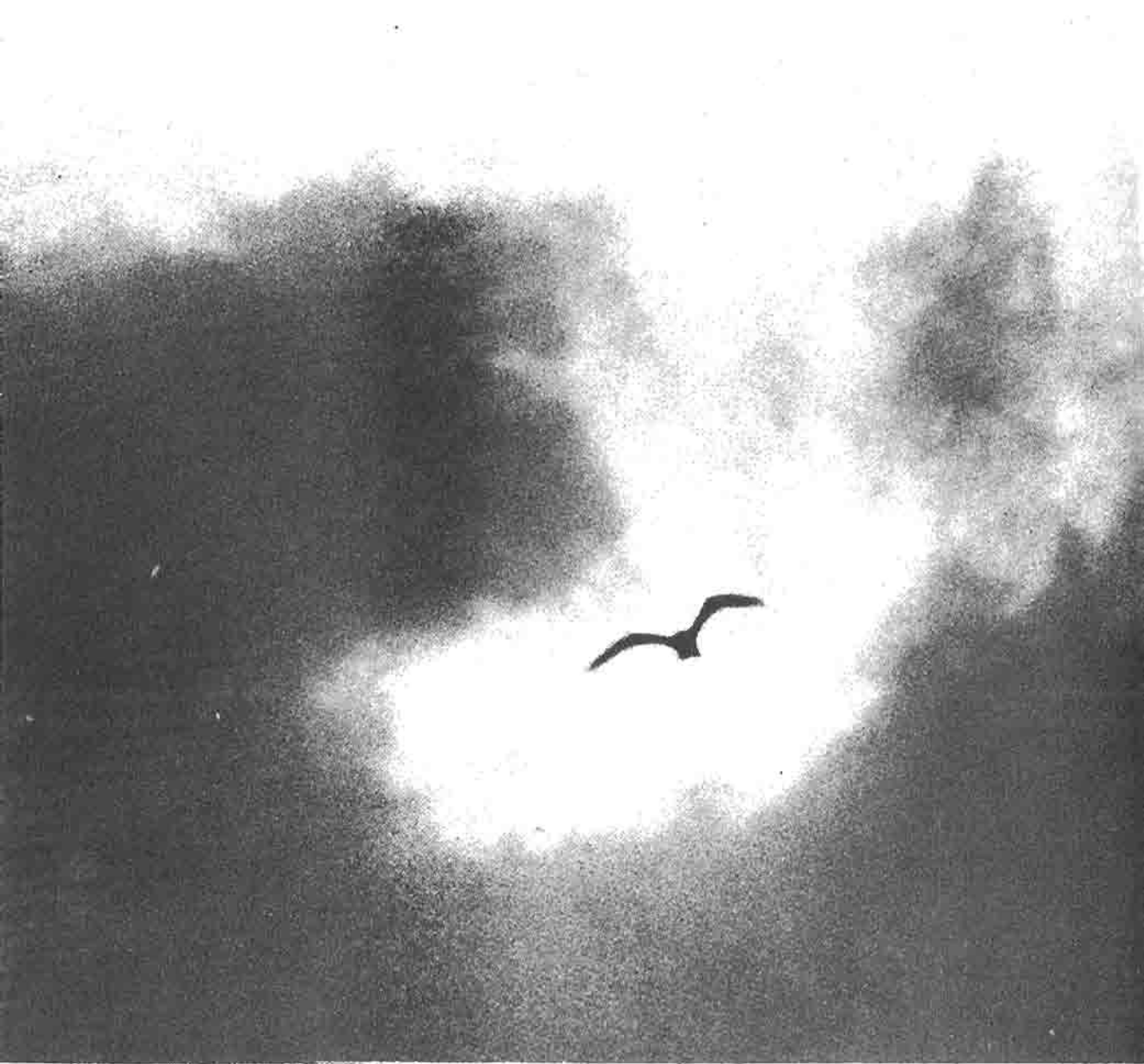
«ما از گلهٔ تو هستیم جوناتان؛ ما برادران تو هستیم.» سخن‌شان استوار و آرام بود. «آمده‌ایم تا تورا بالاتر ببریم، تورا به خانه بازگردانیم.»

«خانه‌ایم نیست. گله‌ایم نیست. طرد شده‌ام. و اینک ما فراز ستیغ کوه‌باد بزرگ می‌پریم. می‌توانم اندام پیرم را تنها چندصد پافراتر بکشم، و نه بیش.»

«اما تو می‌توانی جوناتان. زیرا که تو آموخته‌ای. درسی پایان گرفته، و اکنون هنگام آن رسیده است که درسی دیگر آغاز شود.»



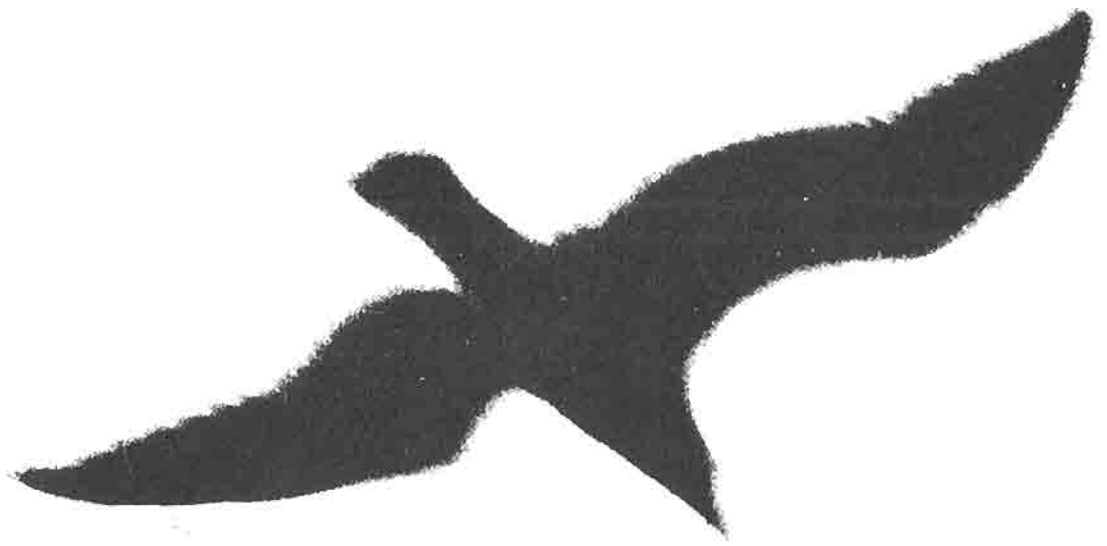
















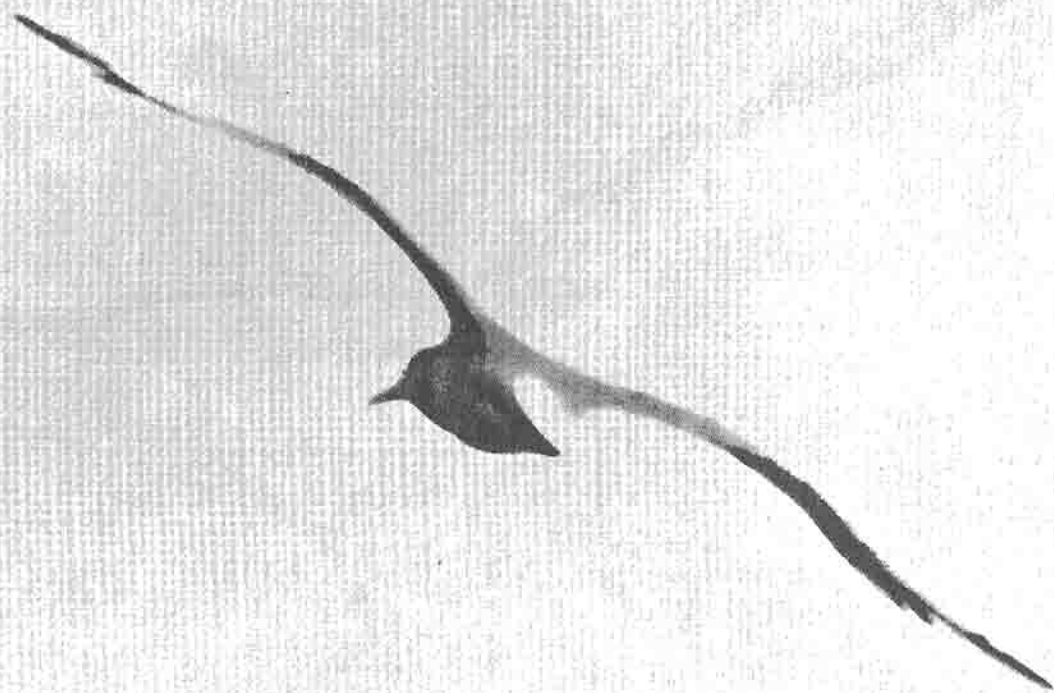
از آنجا که آموختن بر سراسر زندگی او پرتو افکنده بود، اکنون
بیز با شنیدن این سخن، درخششی در جان جوناتان دمید. آنان راست
می‌گفتند. او می‌توانست بالاتر بپرد، و اکنون هنگام به‌خانه رفتن بود.
آخرین نگاه‌کشدارش را بر آسمان دوخت؛ به‌گسترهٔ سیماب
پرشکوهی که بسیار چیزها در آن فرا گرفته بود.
سرانجام گفت، «من آماده‌ام.»
و جوناتان مرغ دریایی، خیز برداشت تا به‌همراه دومرغ
ستاره‌وش، در آسمان سیاه‌سیاه ناپیدا شود.





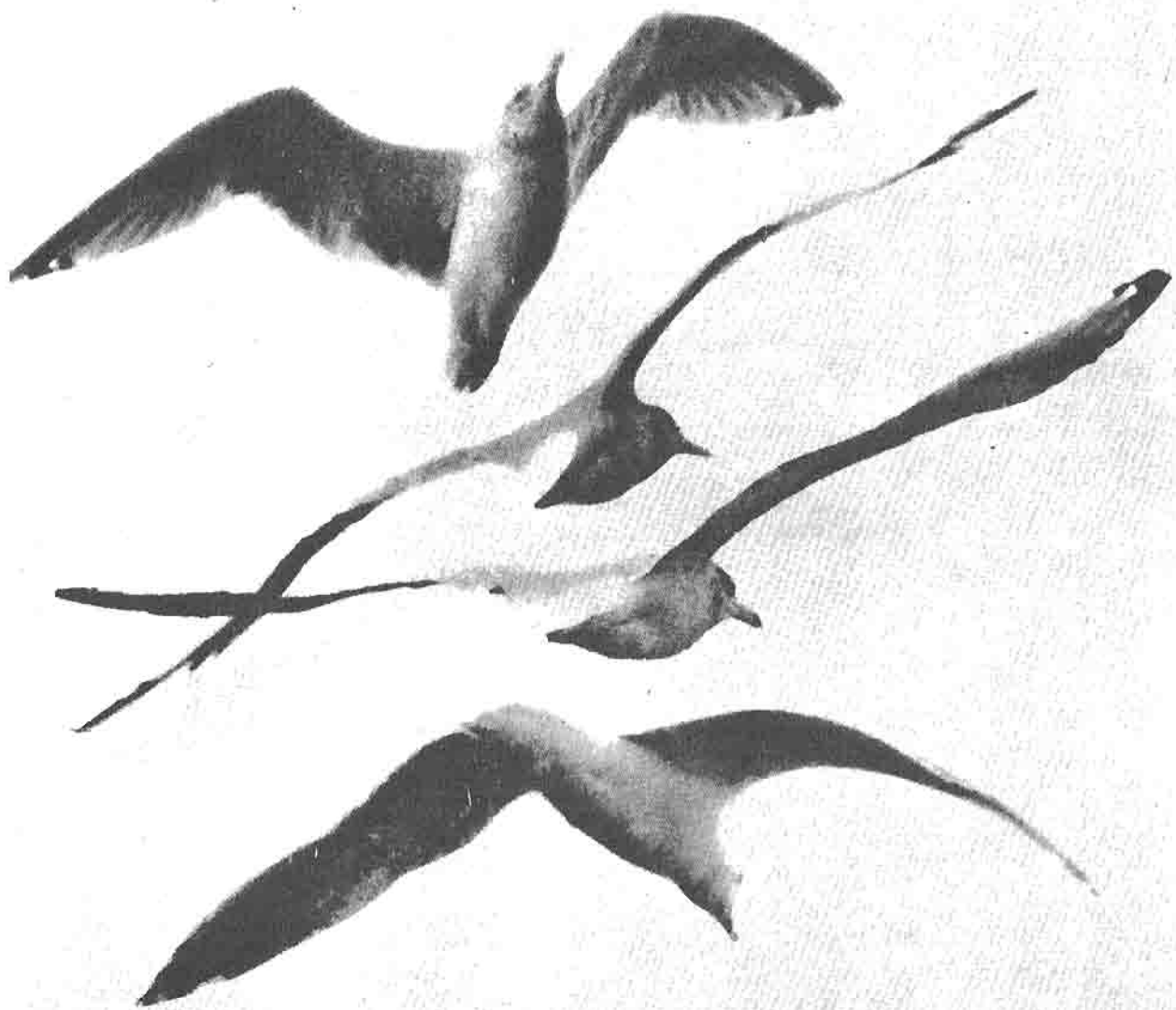
بخش دوم











پس بهشت اینست،

با خود اندیشید، و ناچار بود به خود لبخندی بزند. سزاوار نبود که بخواهد از چند و چون بهشت، که تازه می‌رفت به آن پا گذارد، آگاه شود.

اینک که تنگاتنگ با دوسرغ دریایی درخشان از زمین تا فراز ابرها آمده بود، دید که بدن خودش نیز چون بدن آنها روشن می‌شود. برآستی که او همان جوناتان، مرغ دریایی جوان بود که همیشه در پس چشمهای طلایش زیسته بود. اما شکل بیرونیش دگرگون شده بود. جسمش همچون مرغهای دریایی دیگر بود، اما بسیار بهتر از جسم پیشینش پرواز می‌کرد. اندیشید پس خواهم توانست با تلاشی کمتر از پیش، سرعتی دوبرابر بدست آورم؛ دوبرابر سرعت بهترین روزهایی که در زمین به تمرین سرگرم بودم.

اینک پرهایش روشن و سپید می‌درخشیدند، و بالهایش هموار بودند و بی‌خدشه، چونان ورقه‌هایی از نقره جلاخورده. با شادی، آغاز به آشنایی با بالهای تازه کرد، آغاز به دمیدن نیرو به بالهای تازه‌اش. در سرعت دویست و پنجاه میل در ساعت، احساس کرد که به بیشترین سرعت پروازش نزدیک شده است. در سرعت دویست و هفتاد-

وسه، اندیشید تا آنجا که در توان داشته، تند می‌پرد، و کمی نومید بود. برای جسم تازه نیز مرزی وجود داشت، و هرچند که بسیار تندتر از پیش می‌پرید، هنوز مرزی در پیش بود که گذشتن از آن به تلاش بسیاری نیاز داشت. اندیشید، اما در بهشت مرزی نباید باشد.

ابرها از هم گسستند، همراهانش بانگ برآوردند، «به این سرزمین خوش آمدی، جوناتان،» و در حریر هوا ناپیداشدند.

او فراز دریایی، به سوی کناره ساحلی کنگره‌داری در پرواز بود. چندتایی مرغ دریایی بر روی صخره‌ها گرم‌ترین کشش به سوی بالا بودند. در دوردست شمال، در افق، چندتایی دیگر در پرواز بودند. چشم‌اندازهای تازه، اندیشه‌های نو، پرسشهای تازه. چرا اینجا مرغان دریایی چنین اندکند؟ بهشت باید پر از مرغان دریایی شود! و چرا من به یکباره چنین خسته‌ام؟ چنین گمان می‌رفت که مرغان در بهشت هرگز خسته نمی‌شوند، یا بخواب فرو نمی‌روند.

این حرف را کجا شنیده بود؟ یادهای زندگی بر روی زمین از او دور می‌شدند. البته، در زمین بسیار آموخته بود، اما اینک چگونگی آن زندگی چندان روشن نبود چیزهایی چون ستیز بر سر طعمه و طرد شدن.

در کناره ساحل دوازده مرغ دریایی به دیدارش آمدند، هیچیک حرفی بر زبان نراند. احساس کرد که دیگران پذیرایش شده‌اند و می‌تواند آنجا را خانه خود بداند. برای او روز بزرگی بود، روزی که دمیدن خورشیدش را دیگر به یاد نمی‌آورد.

برای فرود آمدن در ساحل چرخی زد، بالهایش را برهم کوفت تا اندکی در هوا بیحرکت بماند، آنگاه سبک بر ماسه‌ها فرود آمد. دیگر مرغان نیز بر ماسه‌ها فرود آمدند، اما هیچیک از آنان بالی برهم نزد دگرباره در باد بچرخش درآمدند، بالهای روشن‌شان را گسترده‌اند، سپس قوس پرهاشان را دیگرگون ساختند تا هم در آن زمان که پاهایشان به زمین رسید، ایستادند. خود ایستاندنی زیبا بود، اما اینک جوناتان

خسته‌تر از آن بود که این کار را بیازماید. ایستاده بر ساحل، هنوز بی‌آنکه گفتگویی آغاز شود، بخواب فرورفت.

و دیگر روزها، جوناتان دریافت که در این مکان نیز از پرواز به همان اندازه می‌تواند بیاموزد که در زندگانی گذشته‌اش. اما به‌گونه‌ای دیگر. در اینجا مرغان همانند او می‌اندیشیدند. برای هر یک از آنان، مهمترین چیز در زندگانی رسیدن و دست‌یافتن به کمال بود، و آنچه که در این کمال یافتن بیش از هر چیز به آن عشق می‌ورزیدند، پرواز بود. آنان، همه، پرنده‌گانی شکوهمند بودند، و هر روز ساعتها و ساعتها سرگرم تمرین پرواز می‌شدند و هوانوردیهای پیشرفته را می‌آزمودند.

زمان درازی جوناتان جهانی را که از آن آمده بود، از یاد برد؛ جایی که گله با چشمهای بسته به روی شادی پرواز می‌زیست، و از بالهایش تنها برای بچنگ‌آوردن خوراک و ستیز بر سر آن بهره می‌جست. همه اینها را جسته و گریخته، آنهم فقط در دمی، بیاد می‌آورد.

یک روز صبح که نزد آموزگارش سرگرم یادگیری بود، هنگامی که پس از تمرین چرخشهای ناگهانی با بالهای خمیده دمی در ساحل آسوده بودند، به یاد گذشته افتاد.

خاموش پرسید، «دیگران کجایند سالیون؟»، اینک با پیوند معنوی ساده‌ای که این مرغان به‌جای هیاهو از آن سود می‌جستند، به آسودگی پرسید، «چرا از ما شمار بیشتری اینجا نیستند؟ چرا، جایی که من از آنجا آمده‌ام...»

«... هزاران و هزاران مرغ دریایی آنجا بودند، می‌دانم.» سالیون سری تکان داد، «تنها پاسخی که می‌توانم بگویم این است جوناتان که تو در میان هزاران پرنده یگانه‌ای. بیشترمان، بسیار آهسته آمدیم. ما از جهانی به‌جهان دیگر پرواز کردیم که بسیار همسان یکدیگر بودند، فراموش کردیم که از کجا آمده بودیم و توجهی نداشتیم که به کجا می‌خواهیم برویم، برای لحظه‌ها زندگی می‌کردیم. آیا هیچ اندیشه

کرده‌ای پیش از آنکه پی ببریم در زندگی چیزی ارزشمندتر از خوردن، ستیزه کردن، و یا قدرتمندی درگله وجود دارد، ما می‌باید چندگونه زندگی را گذرانده باشیم؟ هزار زندگی، جون، ده هزار! و آنگاه صد زندگی دیگر، تا اینکه اندک اندک آموختیم که چیزی چون کمال یافتن وجود دارد، و صد زندگی دیگر تا اینکه این اندیشه در ما شکفت که آهنگ ما از زندگی کمال یافتن و آن را بر همه چیز برتر دانستن است. اینک نیز قانون ما همانست، البته: ما جهان آینده‌مان را به یاری آموخته‌های جهانی که درآئیم، برمی‌گزینیم. نیاموختن همان و جهان آینده را چون همین جهان دیدن همان؛ همان گرفتاریها و دشواریهایی که باید بر آنها چیره شد.»

بالمایش را گسترده و چرخ‌زد تا رویاروی باد قرار گیرد. آنگاه گفت، «اما تو، جون، به یکباره آن اندازه آموختی، که برای رسیدن به این جهان، نیازی به پشت سرگذاشتن هزار زندگی نداشتی.»

سپس دیگر باره آنان تن به هوا دادند و به تمرین درآمدند. دایره‌وار چرخیدن، آنهم از بالا به پایین سخت بود، زیرا جوناتان آنگاه که در میانه این چرخش حالتی وارونه داشت و سینه‌اش روبه‌آسمان بود، ناچار بود وارونه بیندیشد؛ انحناى بالش را واژگون کند و آن را درست هماهنگ با بال آموزگارش واژگون گرداند.

سالیون گفت، «بیا دوباره آن را بیازماییم»، بارها و بارها: «بیا دوباره بیازماییم.» آنگاه، سرانجام، «خوب است.» و تمرین چرخشهای دایره‌وار نهایی را آغاز کردند.

عصر روزی، مرغانی که شب پرواز نبودند، بر ماسه‌ها اندیشناک کنار یکدیگر ایستادند. جوناتان همه جرأتش را بکارگرفت و به سوی پیرترین مرغ دریایی که گفته می‌شد بزودی به آنسوی این جهان خواهد رفت، گام برداشت.

با کمی اضطراب گفت، «چیانگ...»

مرغ دریایی پیر، به مهربانی نگاهش کرد، «بله، پسرم؟» گذر عمر، مرغ دریایی را فرتوت و پیر نکرده بود بلکه به او نیرو داده بود؛ از دیگر مرغان گله تیزپروازتر بود، و شگردهایی آموخته بود که دیگران تنها اندک اندک از آن آگاه می شدند.

«چیانگ، این جهان که بهشت نیست، مگر نه؟»

پیر در روشنای ماه خندید. گفت، «جوناتان مرغ دریایی، تو باز هم خواهی آموخت.»

«خوب، از این پس چه خواهد شد؟ به کجا خواهیم رفت؟ آیا بهشت جای دیگری نیست؟»

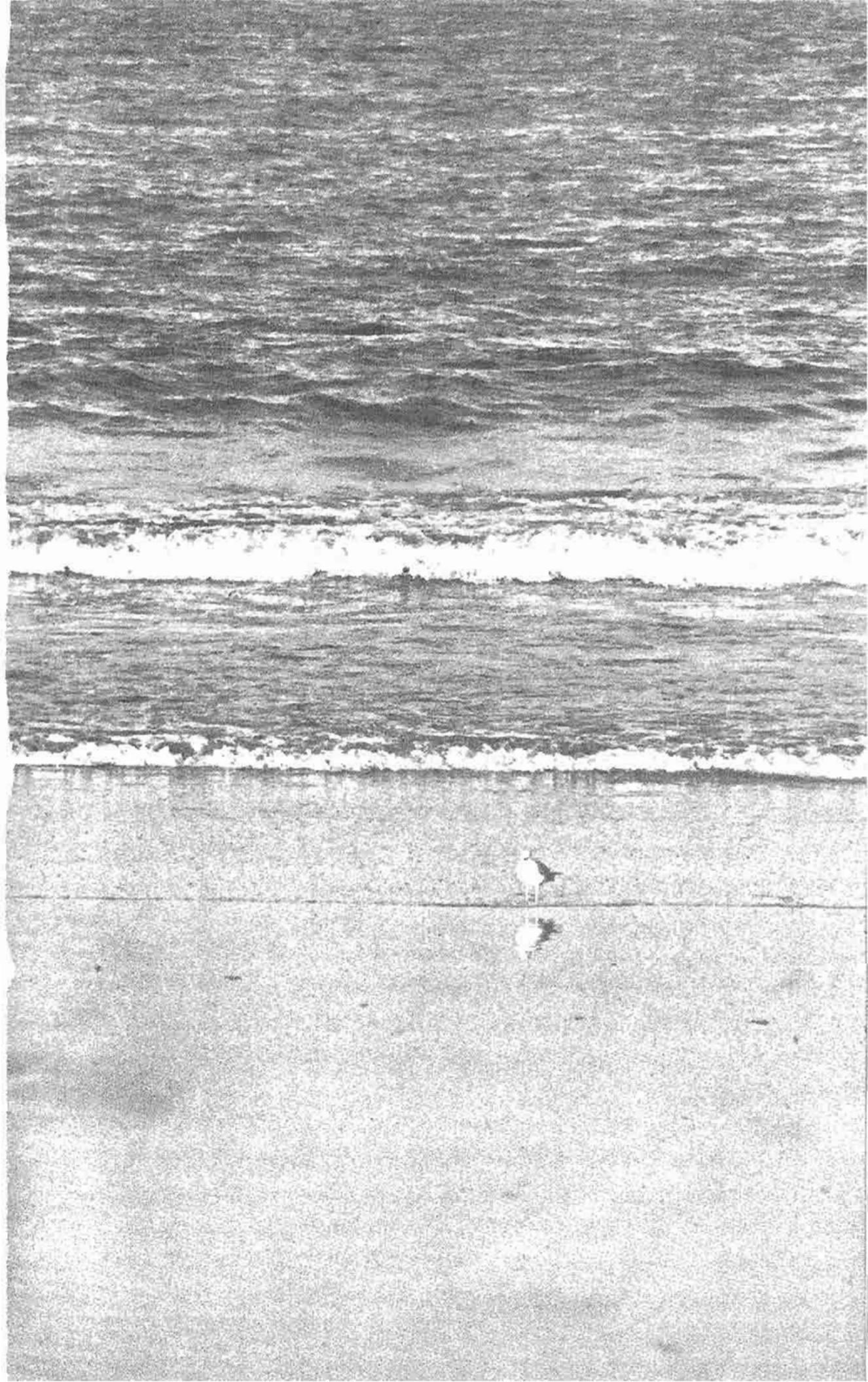
«نه، جوناتان، چنین جایی وجود ندارد. بهشت در زمان و مکان نیست. بهشت کمال یافتن است.» لحظه ای خاموش ماند. «تو بسیار تندپروازی، چنین نیست؟»

جوناتان دستپاچه گفت، «من... من سرعت را دوست دارم،» و از این که پیر این را دریافته بود، به خود بالید.

«درمی که سرعت خود را به کمال برسانی، بهشت را در کنار خویش خواهی یافت، جوناتان. و این پرواز، پروازی با سرعت هزارمیل در ساعت، یا یک میلیون، یا پرواز با سرعت نور نیست. زیرا که هر عددی حدی را می نمایاند، حال آن که کمال را مرزی نیست. نهایت سرعت، پسرم، آنجاست.»

چیانگ ناگهان ناپدید شد و سپس در فاصله پنجاه پایی، کنار آب رخ نمود، همه در پلک برهم زدنی. آنگاه دوباره ناپدید شد و پس از زمانی برابر یک هزارم ثانیه، شانه به شانه جوناتان ایستاد و گفت، «این هم کار جالبی است.»

جوناتان، مبهوت، از یاد برد که درباره بهشت چیزی پرسد. «چگونه این کار را انجام می دهی؟ چه احساسی به تو دست می دهد؟»





چه اندازه دور می توانی بروی؟»

پیر گفت، «تو می توانی به هر مکان و هر زمان، هر گاه که آرزو کنی بروی، من به هر جا و هر زمانی که می توانم به آن اندیشه کنم رفته ام.» به دریا نگاه کرد، «شگفتا، آنان که از ترس دشواری سفر، کمال یافتن را خوار می شمارند، به هیچ جا نمی رسند. اما آنانی که دشواری سفر را به امید کمال یافتن نادیده می انگارند، در دمی به همه جا می رسند. جوناتان، در یاد داشته باش که بهشت مکانی یا زمانی نیست زیرا که زمان و مکان بسیار بی معنی اند. بهشت...»

«آیا می توانی به من نیز بیاموزی که چون تو به پرواز درآیم؟» جوناتان مرغ دریایی، از شوق پیروزی بر ناشناخته ای دیگر می لرزید.

«البته، اگر از ته دل بخواهی که بیاموزی.»

«از ته دل می خواهیم. از چه زمانی می توانیم آغاز کنیم؟»

«هم اکنون می توانیم آغاز کنیم، اگر دوست داشته باشی.»

جوناتان گفت، «می خواهیم آن گونه پریدن را بیاموزم.» در چشمهایش نوری شگفت درخشیدن گرفت. «بگو چه باید بکنم.»

چیانگ به آرامی سخن می گفت و با دقت مرغ جوان را می پایید.

«برای به پرواز درآمدن به جایی، به همان سرعتی که فکرش از سرت می گذرد؛ نخست باید چنین گمان کنی که به آنجا رسیده ای...»

همان گونه که چیانگ گفته بود، شگرد چنین کاری این بود که جوناتان از بند تن خود رها شود؛ تن محدودی که گستره بالهایش نود و سه سانتیمتر بود و هنگام پرواز از مرزهای دریا فراتر نمی رفت. این شگرد، آگاه شدن از این بود که طبیعت راستینش، چون عدد نانوشته ای، هر دم، در هر مکان و زمانی می توانست جلوه کند.

این آگاهی بر جوناتان تأثیری ژرف گذارد. روزها پس روزها، از سپیده سحر تا پاسی از نیمه شب سر در پی این تمرین داشت. اما کوششهایش بی ثمر بود.

چیانگ بارها و بارها گفت، «ایمان را از یاد ببر! برای آن که به پرواز درآیی، نیازی به ایمان نداشتی، بلکه نیاز به درک پرواز داشتی. این هم درست مثل آن است. باز هم کوشش کن...»

سرانجام، جوناتان روزی ایستاده در ساحل، با چشمانی بسته، درحالی که افکارش را متمرکز کرده بود، ناگهان به کُنه سخنان چیانگ پی برد. «پس حقیقت این است! من مرغ دریایی کامل و آزادی هستم!» و شادی شکوهمندی سرپایش را فراگرفت.

چیانگ گفت، «خوبست!» و صدایش آهنگی پیروزمندانه داشت. جوناتان چشم گشود. او و پیر، تنها، در ساحلی دیگرگونه ایستاده بودند. درختان سر بر آب خمیده داشتند، دو خورشید زرد، فراز سرشان گرد طلا می پاشید.

چیانگ گفت، «سرانجام به حقیقت راستین دست یافتی، اما برای مهارداشتن بر خویش، باید هنوز کمی کار کنی...»

جوناتان گیج بود. «ما کجا هستیم؟»
پیر بی آن که سرزمین تازه بر او تأثیری گذارده باشد، پاسخ داد، «ما در سیاره دیگری هستیم، سیاره‌ای با آسمانی سبز و خورشیدی دوگانه.»

جوناتان فریاد شادی سرداد، این نخستین صدایی بود که از هنگام ترک گفتن زمین تا کنون، از گلویش بیرون می آمد. «پرواز شدم!»

چیانگ گفت، «خوب، البته که پیروزشدی، جون، آنگاه که بدانی چه می کنی، همواره پیروزی در راه است. اینک درباره مهارداشتن...»

هنگامی که بازگشتند، تاریکی پایین افتاده بود. دیگر مرغان دریایی با چشمهای طلایی و نگاهی احترام آمیز به جوناتان نگاه می کردند، زیرا شاهد ناپدید شدن او از جایی که دیر زمانی در آن ریشه داشت، بودند.

برای پاسخ گفتن به تبریک آنها کمتر از دقیقه‌ای ایستاد، «من تازه به اینجا آمده‌ام! آغازگری نوپا هستیم! و این منم که باید از شما یان پیاموزم!»

سالیون که نزدیک ایستاده بود، گفت، «شگفتا، جون، تو از هر مرغ دریایی دیگر که من در مدت ده هزار سال دیده‌ام، برای آموختن ترس کمتری به خود راه می‌دهی.» سکوت درگله افتاد، و جوناتان از حجب بیقرار بود.

چیانگ گفت، «اگر بخواهی می‌توانیم کار بر روی زمان را آغاز کنیم، تا تو بتوانی در گذشته و آینده به پرواز درآیی— و آنگاه آماده خواهی بود تا دشوارترین، نیرومندترین، و سرگرم‌کننده‌ترین کار را آغاز کنی. آماده خواهی بود تا به سوی اوجها به پرواز درآیی و معنای عشق و مهربانی را دریابی.»

یک‌ماه سپری شد، یا مدت زمانی که گویی یک‌ماه می‌شد، و جوناتان بسیارها آموخت. او همواره از تمرینی پیش پا افتاده، به سرعت، چیزهای بس سیارتری آموخته بود، و اینک، این شاگرد ویژه «پیر» همچون ماشین پرداری در پی اندیشه‌های نو بود.

اما سرانجام روزی چیانگ ناپدید شد. او به آرامی با همه آنها گفتگو کرده بود، پندشان داده بود که هرگز دمی از یادگیری و تمرینهای سخت و کوشش برای درک بیشتر اصل نادیدنی کمال، در سراسر زندگانشان باز نایستند. آنگاه، درحالی که حرف می‌زد، پرهایش روشن و روشنتر شد و سرانجام چنان تابناک شد که هیچ مرغی را یارای نگاه کردن به او نبود.

او گفت، «جوناتان، همیشه دوست بدار.» و این آخرین واژه‌هایی بودند که بر زبان آورد.

هنگامی که توانستند دوباره ببینند، چیانگ رفته بود.

همچنانی که روزها پس روزها می‌آمدند، جوناتان دریافت که گهگاه به زمینی که از آن آمده بود، می‌اندیشد. اگر او آنجا تنها یکدهم، یا تنها یکصدم از چیزی را که اینجا می‌دانست، دانسته بود، زندگانی معنایی ژرفتر می‌داشت! بر ماسه ایستاده و در شگفت بود که آیا در آنجا مرغی بود که برای رهایی از قید و بندها کوششی کرده باشد، و معنای پرواز را ژرفتر از سفر برای بچنگ آوردن خرده‌ای نان از قایقی پارویی، دانسته باشد. شاید حتی کسی بوده باشد که به سبب بازگفتن حقیقت در رویاروی گله، رانده شده باشد. جوناتان هرچه بیشتر درسهای مهربانی را تمرین می‌کرد، و هرچه بیشتر برای دانستن درونمایه عشق می‌کوشید، شور بازگشت به زمین در او بیشتر زبانه می‌کشید، زیرا برغم گذشته پراز تنهاییش، جوناتان مرغ دریایی برای آموزگار شدن به جهان آمده بود، و راه شکوفاندن عشق این بود که حقیقتی را که خود دیده بود، به مرغی که تنها فرصتی برای دیدن حقیقت می‌خواست، بنمایاند.

سالیون، که اینک در پرواز اندیشه-سرعت کارآمد بود و دیگران را دریادگیری یاری می‌داد، در تردید بود.

«جون، تو یکبار رانده شده‌ای. اینک چگونه باورداری که یکی از مرغان زمینی سخن تو را پذیرا باشد؟ تو ضرب‌المثل را می‌دانی، و این حقیقت دارد: مرغی دورتر را می‌بیند که بلندتر پریده باشد. مرغان سرزمین تو بر زمین ایستاده‌اند، آوا سرداده‌اند و با یکدیگر می‌ستیزند. آنها هزارمیل از بهشت دوراند و تو می‌گویی که می‌خواهی بهشت را از جایی که ایستاده‌اند، به آنها بنمایی! جون، آنها نمی‌توانند حتی نوک بالشان را ببینند! اینجا بمان. مرغهای تازه‌وارد را یاری ده، آنها را که توانایی درک سخنان را دارند.» لحظه‌ای آرام ماند، و سپس گفت، «اگر چنانگ به جهانهای دیرین خود بازگشته بود، چه می‌شد؟ تو امروز کجا بودی؟»

آخرین نکته گفته شده بود، و سالیون راست می گفت. مرغی دورتر را می بیند که بلندتر پریده باشد.

جوناتان ماندگار شد و با پرندگان تازه‌ای که از راه می رسیدند کار می کرد، پرندگانی که همه در یادگیری درس‌هایشان سریع و زیرک بودند. اما احساس دیرین بازگشت، و او اندیشید که یک یا دو مرغی بر روی زمین می توان یافت که توانایی یادگیری را داشته باشند. اگر چنانکه روز طردشدنش به سراغش آمده بود، اکنون چه بسا که بیشتر می دانست!

سرانجام گفت، «سالی، باید بازگردم، شاگردان تو خوب کار می کنند. آنها می توانند تو را در براه انداختن نوپایان دیگر یاری دهند.»

سالیون آه کشید، اما جدل نکرد. تنها سخنی که از او شنیده شد، این بود، «فکر می کنم برای دلتنگ بشوم.»

جوناتان با سرزنش گفت، «سالی، شرم آور است! احمق نباش! کوشش هر روز ما برای چیست؟ اگر دوستی میان ما به چیزهایی چونان مکان و زمان بستگی دارد، پس هنگامی که سرانجام بر مکان و زمان چیره می شویم، برادری ما از میان می رود! اما پیروزی بر مکان، یعنی که ما اینجا را رها کنیم. و پیروزی بر زمان، رها کردن اکنون است. و در میان اینجا و اکنون، آیا گمان نمی کنی که شاید گهگاه یکدیگر را ببینیم؟»

سالیون مرغ دریایی، بی آن که بخواهد خندید. با مهربانی گفت، «تو پرنده دیوانه، اگر روی زمین کسی بتواند به کسی نشان بدهد که چگونه هزارمیل آن سوترش را ببیند، بی گمان او تنها جوناتان مرغ دریایی تواند بود.» و به ماسه‌ها چشم دوخت، «بدرود، جون، دوست من.»

«بدرود، سالی. دیگر بار دیدار تازه خواهیم کرد.» و در این هنگام تصویری از گله بزرگ مرغانی در ساحل، در اندیشه جوناتان نقش بست، و او که آزموده بود، به آسانی می دانست نه مستی پر و استخوان، که نمونه کاملی از آزادی و پرواز و بیکرانگی است.

فلچرلیند مرغ دریایی، هنوز بسیار جوان بود، اما کم و بیش می دانست که هرگز تا کنون با هیچ پرنده‌ای تا این اندازه بیرحمانه بدرفتاری نشده، یا پیداد نرفته است. خشماگین اندیشید، «گفته‌های آنان را پیشیزی بر نمی‌گیرم.» و همچنان که به سوی صخره‌های دور در پرواز بود، چشم اندازش تار شد. «معنای پریدن چیزی بس بسیار ارزنده‌تر از بال برهم زدن و به این سو و آن سو رفتن است! یک... یک... پشه نیز این چنین می‌کند! قیقاچکی ماهرانه به گرد مرغ بزرگ، آن هم تنها به شوخی، سببی شد که طرد شوم! آیا آنان کورند؟ یارای دیدنشان نیست؟ آیا نمی‌توانند به شکوه زمانی بیندیشند که ما به پرواز درآمدن را براستی می‌آموزیم؟»

«اندیشه آنان نزد من پیشیزی نمی‌ارزد. به آنان می‌نمایانم که پریدن چیست! اگر این شیوه‌ای است که آنان خواستارش هستند، من طاعی تمام‌عیاری هستم. و در آنان چنان افسوسی برخواهم انگیخت که...»

آوایی در درونش پیچید، و هرچند که بسیار آرام بود، چنان به لرزه‌اش افکند که دمی از پرواز باز ایستاد و در هوا سرید.

«فلچر مرغ دریایی! با آنان درشتی ساز نکن. در طرد کردن تو، مرغان دیگر تنها خویش را آزرده‌اند، و روزی آنان بر کرده خویش آگاه خواهند شد، و روزی آنچه را که اکنون تو می‌بینی، خواهند دید. بر آنان بخشاینده باش، و یاریشان کن تا دریابند.»

در فاصله اندکی از نوک بال راستش، تابناکترین مرغ سبید جهان پرواز می‌کرد، بی‌هیچ تلاشی سبک می‌پرید، بی‌آن که حتی یکی از پرهایش تکان بخورد، و با همان سرعتی که کم و بیش نهایت سرعت فلچر بود.

دمی، برآشفتنگی در پرنده جوان دمید.

«چه روی می‌دهد؟ دیوانه شده‌ام؟ آیا مرده‌ام؟ این چیست؟»
آرام و خونسرد، آوا در اندیشه‌اش رنگ می‌گرفت، پاسخی را طلب می‌کرد، «فلچرلیند مرغ دریایی! آیا می‌خواهی به پرواز درآیی؟»
«بله، می‌خواهم به پرواز درآیم!»

«فلچرلیند مرغ دریایی! آیا می‌خواهی تا آن بلندا به پرواز درآیی که گله را ببخشی، و بیاموزی، و روزی نزدشان بازگردی و در آگاهی یافتن یاریشان دهی؟»

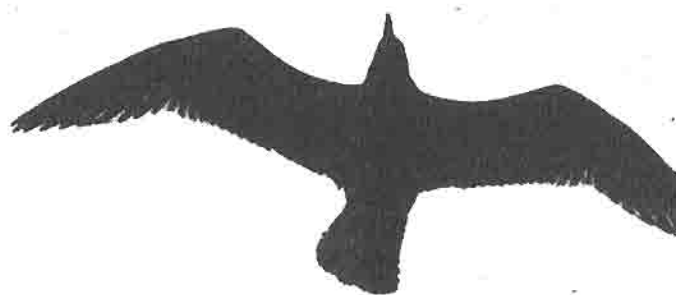
هرچند که فلچر مرغ دریایی، پرنده‌ای مغرور و آزرده‌خاطر بود، اما با چنان مرغ ماهر و شکوهمندی، پاسخی دروغین نمی‌توانست در میان باشد.

پس به نرمی گفت، «بله می‌خواهم.»

آن پرنده روشن با مهربانی بسیار گفت، «پس، فلچ، پیش‌آی تا با پرواز در بلندایی نه‌چندان آغاز کنیم...».







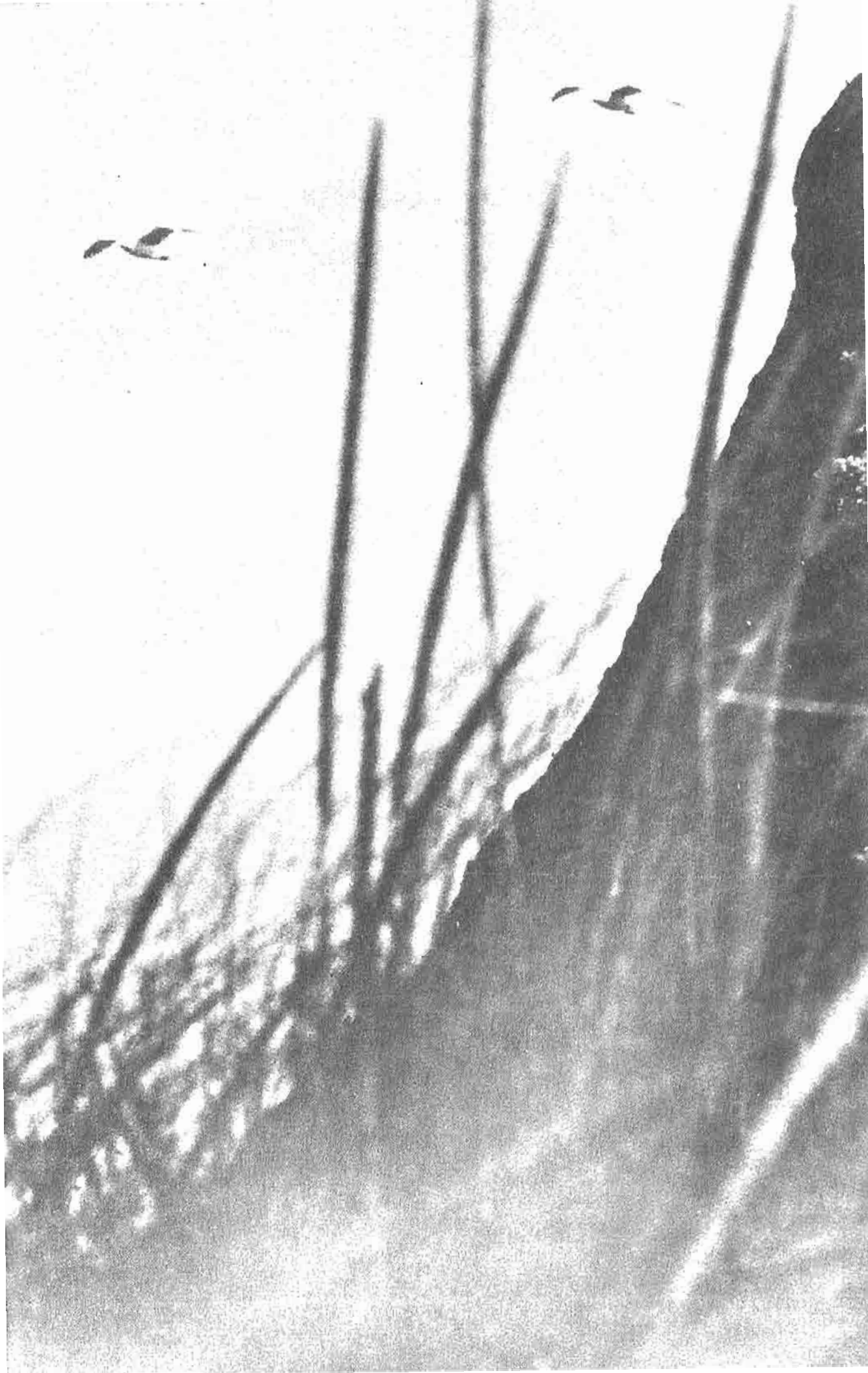








بخش سوم



جوناتان به آرامی چرخ می‌زد؛

برفراز صخره‌های دور، و می‌نگریست. این فلچر مرغ جوان و خشن، پرواز آموزش‌شایسته‌ای بود. او در هوا پُرتوان و سبک و تندپرواز بود، اما مهمتر آن که انگیزه‌ای نیرومند برای یادگیری پرواز داشت.

آنک در دمی پدیدار شد، پرهیپی خاکستری و پریده‌رنگ، فریاد زنان از شیرجه‌ای سربه‌درآورد، آنگاه با سرعت صدوپنجاه میل در ساعت از کنار آموزگارش گذشت. برای چرخشی آرام و عمودی، ناگهان کوششی دیگر را با شانزده شماره آغاز کرد، شماره‌ها را بلند می‌شمرد.

«... هشت... نه... ده... بیین — جوناتان — من دارم — سرعت عادی — را پشت سر می‌گذارم... یازده... من — ایستادنهایی — زیبا و تند — چون — ایستادنهای تو — می‌خواهم... دوازده... اما — لعنتی — من — نمی‌توانم... سیزده... این سه شماره — آخر... بدون... چهارده...
اااا کک!»

اُفت فلچر از اوج، از آنجا که از شکستش به خشم آمده بود، بدتر جلوه نمود. احساس کرد که واپس مانده است، با صدا و وحشیانه در چرخشی بازگونه غلتید، و سرانجام صدپا پایینتر از آموزگارش، نفس نفس زنان، آرام گرفت.

«تو داری وقتت را با من تباه می کنی جوناتان! من بیش از اندازه گیجم! بیش از اندازه کودنم! می کوشم و می کوشم، اما هیچ گاه پیروز نمی شوم!»

جوناتان مرغ دریایی، تحقیق‌آمیز نگاهش کرد و سری تکان داد.
«تا هنگامی که خود را با سختی بسیار بالا می کشی، تردیدی نیست که هرگز پیروز نخواهی شد. فلچر، تو در آغاز کار، چهل میل در ساعت را از دست دادی! گزیری به جز نرمش داشتن نیست! استوار، اما نرم. در یاد داشته باش!»

او خود را به جایی که مرغ جوانتر می پرید، رساند. «اکنون بیا با هم بیازماییم. بالا کشیدن تن خویش را به دیده دار. آغازی آسان و نرم است.»

در سرآمد سه ماه، جوناتان شش شاگرد دیگر داشت، همه طردشده، اما کنجکاو دربارهٔ این فکر شگفت‌نوی پرواز برای شادی پریدن.
هنوز، برای آنان بلند پرواز کردن آسانتر از درک منطقی بود که در پس آن پنهان بود.

«هر یک از ما برآستی نمونه‌ای از مرغ بزرگ هستیم، نمونه‌ای بیکرانه از آزادی»، جوناتان عصرها در ساحل چنین می گفت، «و پرواز سنجیده، گامی است به سوی دریافت سرشت راستین ما. همه چیزهایی را که دست و پاگیرمان می شوند، باید از میان برداریم. اینست سبب همهٔ این تمرینهای تندپروازی و کندپروازی، و هوانوردیها...»

... و شاگردانش در خواب بودند، خسته از پرواز روزانه. آنان تمرین را دوست می داشتند، چرا که تند و هیجان‌انگیز بود و تشنگی آموختن را که با هر درس فزونتر می شد، فرومی نشاند. اما هیچیک از آنان، حتی فلچرلیند مرغ دریایی نیز به باور اینکه، پرواز اندیشه‌ها می تواند به حقانیت پرواز پرو باد باشد، نرسیده بود.

جوناتان بارها می‌گفت، «تمام تن شما از نوک این بال تا نوک آن بال، چیزی بیش از اندیشه شما نیست؛ در نمایی که می‌توانید ببینیدش. زنجیرهای اندیشه‌تان را بگسلید، تا تن رها گردد...» اما، به هر حال، سخنانش چون افسانه‌ای شیرین می‌نمود، و آنان به خواب نیاز بیشتری داشتند.

درست یک‌ماه بعد بود که جوناتان گفت، «هنگام بازگشت به گله است.»

هنری کالوین مرغ دریایی گفت، «ما آماده نیستیم! ما را پذیرا نخواهند شد! ما طرد شده‌ایم! ما نمی‌توانیم خود را ناگزیر به رفتن به جایی کنیم که خوشامدمان نمی‌گویند، می‌توانیم؟»

جوناتان پاسخ داد، «ما آزادیم به هر کجا که می‌خواهیم برویم و چنان که هستیم باشیم،» و از روی ماسه‌ها به سوی خاور خاست، به سوی سرزمینهای گله.

دلتنگی خردی در دل شاگردانش نشست، زیرا قانون گله این است که طرد شده هرگز باز نمی‌گردد، و قانون در ده‌هزار سال حتی یکبار نیز شکسته نشده بود. قانون می‌گفت: بمان؛ جوناتان می‌گفت: برو؛ و اکنون او یک‌میل برفراز آب پیش رفته بود. اگر آنان برای رفتن، بیش از این پاست می‌کردند، او به تنهایی با گله ستیزه‌جو رویارو می‌آمد.

فلچر آگاهانه گفت، «خوب، اگر ما بخشی از گله نباشیم، ناچار نیستیم که از قانون پیروی کنیم، چنین نیست؟ از این گذشته، اگر این پیکاری باشد، در آنجا بسی بیش از اینجا یاری دهنده خواهیم بود.»

و به این‌سان، سپیده‌دم آن روز، هشت تن از آنان در دودسته چونان دوپاره‌الماس، بال در بال از باختر به پرواز درآمدند. با سرعت صدوسی و پنج میل در ساعت، آنان به شورای ساحلی گله رسیدند. جوناتان در پیش، فلچر چالاک در کنار بال راستش و هنری کالوین که دلاورانه

تلاش می کرد، کنار بال چپش. آنگاه به آرامی و یکپارچه، به راست چرخیدند، گویی که تنها پرنده‌ای... فرود می آمد... و... باژگون می شد... و... فرود می آمد. باد بر همه آنان تازیانه می زد.

پدیدار شدن آن گروه تازه رسیده در آسمان گله، چون خنجری بزرگ آوای مرغان و هیاهوی زندگی هر روزشان را از هم گسست، و هشت هزار چشم تماشای مرغان دریایی بی پلک برهم زدنی خیره ماند. تک تک، هر یک از هشت پرنده به تندی در چرخشی تمام، خود را به سوی بالا کشیدند و در این گردش از سرعت کاستند و سبک بر ماسه‌ها نشستند. سپس همچون روزهای دیگر، جوناتان مرغ دریایی، آغاز به خردگی از پرواز کرد.

با نیشخندی گفت، «در آغاز کار، همگی در همپروازی کمی کُند بودید...» زمزمه‌ای چون آذرخش در گله افتاد. آنان همان پرنده‌گان طرد شده‌اند! و اینک بازگشته‌اند! اما این... این ممکن نیست! پیشگویهای فلچر از نبرد، در حیرت گله گم شد.

تنی چند از مرغان جوانتر می گفتند، «بسیار خوب، گیریم که آنان طرد شده باشند، اما در کجا چنین پرواز کردنی را آموختند؟» ساعتی به درازا کشید تا پیام بزرگ گله در میان گله پیچید. «از آنان چشم فروپوشید. مرغی که با رانده شده‌ای به سخن گفتن آید، خود نیز چون او رانده شده است. مرغی که رانده شده‌ای را ارج نهد، قانون گله را شکسته است.»

از آن پس، پشت مرغان با پرهای خاکستری رویاروی جوناتان بود. اما جوناتان اعتنایی نداشت. او درست فراز شورای ساحلی تمرین می کرد و برای نخستین بار، آغاز به سخت گرفتن بر شاگردانش تا حد توانایی‌شان کرد.

در آسمان فریاد برآورد، «مارتین مرغ دریایی! تو گفتی که پرواز آرام را می دانی. تا هنگامی که آن را ثابت نکرده‌ای هیچ نمی دانی!

به پرواز درآی!»

از این رو، مارتین ویلیام، مرغ دریایی کوچک و آرام، تا از تیغ نگاه آموزگارش بگریزد، چنان از جا جهید که خود نیز درشگفت ماند، و به این سان به نمایشی افسون کننده از پروازهای آرام دست یازید. در سبکترین نسیم توانست برای خیز برداشتن و فرود آمدن دوباره، پرهایش را خم کند، بی آن که از ماسه تا ابر، و از ابر تا ماسه یک بار بال برهم زند.

چارلز-رولاند مرغ دریایی نیز از ستیغ کوهباد بزرگ تا بیست و چهار هزار پایی پرید، و از حریر هوای خنک، نیلگونه فرود آمد، در شگفت و شاد، بر این رای که فردا نیز بالاتر پرید.

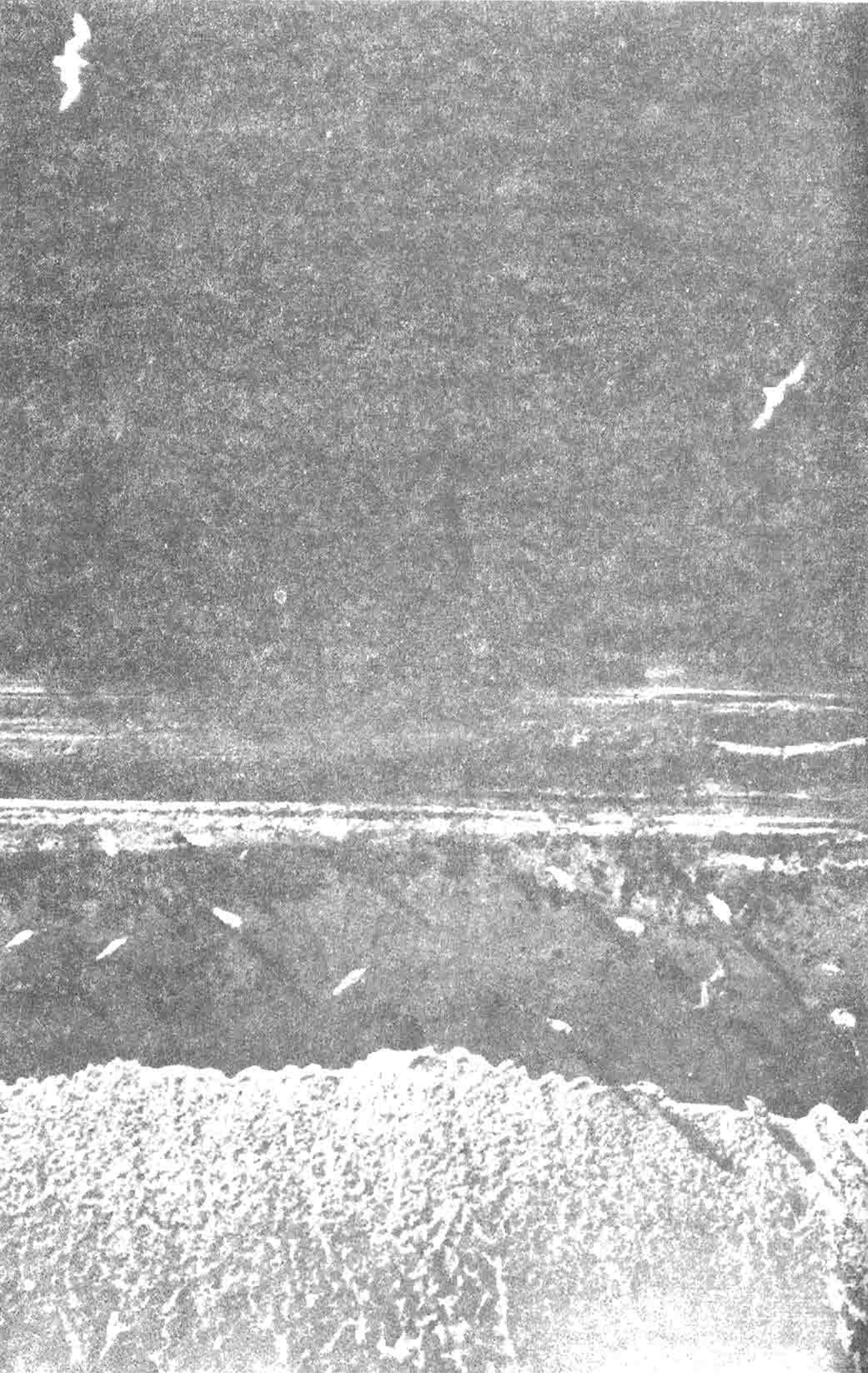
فلچر مرغ دریایی، که هیچ کس چون او عاشق هوانوردی نبود، پیروزمندانه به شانزدهمین چرخش آرام عمودی خود دست یافت، و روز بعد پیروزی خود را با سه پشتک به اوج رساند؛ و در روشنایی آفتاب پرهایش در دیده مرغانی که در ساحل پنهانی به او می نگرستند، سپید می درخشید.

همواره، جوناتان در کنار یکی از شاگردانش بود، شرح می داد، پیشنهاد می کرد، سخت می گرفت و ره می نمود. برای سرگرم شدن؛ با آنان در شب و ابر و طوفان به پرواز درمی آمد، و هم در این زمان، مرغان گله بیچاره وار بر زمین گرد هم آمده بودند.

هنگامی که پرواز به پایان رسید، شاگردان بر ماسه ها یله دادند، و اینک به سخنان جوناتان بهتر گوش فرا می دادند. او چنان اندیشه های پرشوری در سر داشت که آنان نمی توانستند درک کنند، با این همه پندارهایی نیز داشت که آنان توانایی درکش را داشتند.

کم گمک، در شب، حلقه ای دیگر گرداگرد حلقه شاگردان شکل گرفت— حلقه ای از مرغانی که خواستار یادگیری بودند و در تاریکی ساعتها گوش فرا می دادند و نمی خواستند کسی را ببینند و یا دیده شوند،





و پیش از دمیدن خورشید ناپدید می شدند.

درست یک ماه پس از بازگشت بود که نخستین مرغ، گله را ترک کرد و خواست تا چگونگی به پرواز درآمدن را بیاموزد. این خواستن سبب محکومیت ترنس لوول مرغ دریایی شد؛ رانده شده‌ای انگشت نما، و هشتمین شاگرد جوناتان.

شب دیگر کرک ماینارد مرغ دریایی، از گله آمد، همچنانکه بر ماسه‌ها کژومژ می شد و بال چپش را بر زمین می کشید، پیش پای جوناتان فرو افتاد. بسیار آرام گفت، «کمکم کن»، چونان کسی روبه سرگ سخن می گفت، «بیش از هر چیز دیگری در جهان، عاشق به پرواز-درآمدنم...»

جوناتان گفت، «پس پیش آی، همراه من از زمین برخیز و به پرواز در آی، و ما آغاز خواهیم کرد.»

«مگر نمی بینی؟ بالم، نمی توانم بالم را به حرکت در آورم.»
«ماینارد مرغ دریایی! تو این آزادی را داری که خود باشی، خویشتن راستینت، اینجا و اکنون، و هیچ چیز دیگر نمی تواند سد راه تو شود. این قانون مرغ دریایی بزرگ است، قانونی که هست.»
«من می خواهم بگویم که من می توانم به پرواز در آیم؟»
«من می گویم که تو آزادی.»

به سادگی و چابکی، کرک ماینارد مرغ دریایی بالهایش را گسترده، بی هیچ کوششی، و در هوای شب سیاه به پرواز برخاست. گله باغریو او از خواب پرید، از بلندای پانصد پایی، تا آنجا که در توانش بود فریادی بلند برآورد؛ «من می توانم به پرواز در آیم! گوش فرا دهید! من می توانم به پرواز در آیم!»

با برآمدن خورشید نزدیک به هزار پرنده بیرون حلقه شاگردان ایستاده بودند و با شوق ماینارد را می نگرستند. آنان به اینکه دیده شوند یا نه، اهمیتی نمی دادند، و گوش فراداده بودند و کوشش داشتند

تا سخنان جوناتان مرغ دریایی را دریابند.
او از چیزهای بسیار ساده سخن می‌گفت — از اینکه هر مرغ حق دارد که به پرواز درآید، و آزادی سرشت راستین هستی اوست، و هر چیز که سد راه این آزادی باشد، باید از میان برداشته شود؛ خواه آداب و رسوم باشد، یا خرافه، و یا هر قید و بندی.

صدایی از میان جمع برخاست، «به کناری نهیم، حتی اگر قانون گله باشد؟»

جوناتان گفت، «تنها قانون راستین آن است که ما را به سوی آزادی راهبر باشد، و تنها همین.»

صدایی دیگر برخاست، «چگونه انتظار آن داری که همه ما چون تو به پرواز درآییم؟ تو مرغی بی‌همتا و هوشمند و ایزدی هستی، و برتر از پرندگان دیگر.»

«فلچر، لوول و چارلز-رولاند را بنگر! آیا آنان نیز بی‌همتا و هوشمند و ایزدی هستند؟ کمترین برتری بر تو ندارند، و بر من نیز. تنها تفاوت، و براستی تنها تفاوت این است که آنان آغاز به درک خویشتن واقعی خود و نیز تجربه آن کرده‌اند.»

شاگردان او، به جز فلچر، به سختی رمز کار را درمی‌یافتند. آنان پی نبرده بودند که رمز کار همان چیزی بود که انجامش می‌دادند. بر انبوه مرغان هر روز افزوده می‌شد، می‌آمدند تا بپرسند، تا بپرستند، تا پست شمردند.

صبح روزی پس از تمرین تندپروازی، فلچر به جوناتان گفت، «درگله چنین می‌گویند که اگر تو پسر مرغ دریایی بزرگ نیستی، پس هزاران سال از زمانه خویش پیشتری.»

جوناتان آهی کشید. اندیشید، به سبب کج فهمی‌شان، آنان تورا

اهرمنی یا ایزدی می خوانند. «تو چه فکر می کنی، فلچ؟ آیا ما از زمانه پیشتریم؟»

پس از سکوتی دراز فلچر گفت، «خوب، امکان این گونه پریدن همیشه بوده است تا هر که می خواهد به آن دست یابد؛ این را به زمانه چه کار. شاید ما از رسوم کهنه پیش افتاده ایم. ما بر بیشتر مرغان دریایی پیشی گرفته ایم.»

جوناتان همچنان که برای پرش وارونه و سبک و کوتاه چرخ می زد، گفت، «این هم حرفی است، بسیار بهتر از اندیشه پیشتر از زمانه بودن است.»

هفته ای نگذشته بود که حادثه رخ داد. فلچر سرگرم نمایش روشهای پرواز در سرعت بسیار، برای گروهی از شاگردان نورسیده بود. فلچر تازه از شیرجه در بلندای هفت هزارپایی فارغ شده بود، و همچون شهابی خاکستری و دنباله دار بر بلندای چندپایی ساحل تند می گذشت که پرنده ای جوان که نخستین پرواز سبک خود را می آزمود و در پی مادرش می گشت، ناگهان در مسیرش پدیدار شد. فلچر لیند مرغ دریایی، در یکدهم ثانیه، برای خودداری از برخورد با پرنده جوان، به تندی به چپ پیچید. با سرعتی بیش از دویست میل در ساعت به صخره ای خاراایی برخورد.

گویی خرسنگ، برایش، در سنگین دیوآسایی بود که به جهانی دیگر گشوده شد. زمانی که به آن برخورد، ترس ولرز و سیاهی در او سرگشود، و سپس در آسمانی ناشناخته و شگفت شناور شد، از یاد می برد، به یاد می آورد، از یاد می برد؛ ترسان و غمگین و پشیمان، بسیار پشیمان. ندایی چونان ندای نخستین روزی که جوناتان مرغ دریایی را دیده بود، در درونش پیچید.

«فلچر، شگرد این است که ما کوشش کنیم تا از قیدوبندهای



خویش برهیم. به روشی درست و نه به یکباره. هنوز آماده گذر کردن از خرسنگها نیستیم، اما در آینده خواهیم توانست.»

«جوناتان!»

آموزگارش به خشکی گفت، «یا بنابه گفته شمایان پسر مرغ دریایی بزرگ.»

«اینجا چه می کنی؟ صخره! آیا من نمرده ام... آیا من... نمردم؟»
«اوه، فلچ، دست بردار. فکر کن. تو اینک با من سرگرم سخن گفتن هستی، پس روشن است که نمرده ای. مرده ای؟ کاری که از پیش بردی، این بود که سطح آگاهی خود را ناگهان دگرگون ساختی. اینک زمان برگزیدن فرا رسیده است. تو می توانی اینجا بمانی و در این سطح بیاموزی که، بسیار فراتر از آن سطحی است که ترکش گفته ای— یا این که می توانی بازگردی و کار کردن با گله را پی گیری. بزرگان، امید مصیبتی را داشتند، اما اکنون آنان از این که روسیاه شان کردی، سخت یکه خورده اند.»

«البته که می خواهیم به میان گله بازگردم. هنوز چندان که باید به گروه تازه شاگردانم نیاموخته ام!»

«بسیار خوب، فلچر. سخنی را که درباره تنی که سرپایش چیزی جز اندیشه نیست می گفتیم، در یاد داشته باش...»

فلچر سری تکان داد و بالهایش را گسترده و چشمهایش را در فرود صخره گشود، و خود را در مرکز مکانی که همه مرغان گله گرد هم آمده بودند، یافت. هنگامی که برای نخستین بار تکان خورد، غریو عظیم هلله و هیاهو از جمع برخاست.

«او زنده است! او که مرده بود اکنون زنده است!»

«تنها با نوک بالش او را لمس کرد! زندگی را به او بازگرداند!»

پسر مرغ دریایی بزرگ!







«نه! او انکار می کند! او اهریمن است! اهریمن! آمده تا گله را از هم بپاشد!»

چهار هزار مرغ دریایی گرد هم آمده، از این رخداد هراسان شدند، و فریاد اهریمن، چون بادی از طوفانی دریایی از میان آنان برمی خاست. چشمها می درخشیدند، منقارها تیز شده بودند، آنان سر آن داشتند تا فلچر را نابود کنند.

جوناتان پرسید، «فلچر، آیا بهتر نبود اینجا را ترک می کردیم؟»
«اگر چنین می کردیم، بی تردید چندان اعتراضی نداشتم...»
در پلک برهم زدنی آنان نیم میل دورتر ایستادند، و نوکهای براق گروه مرغان در هوای تهی بسته شد.

جوناتان در شگفت بود، «چرا این چنین است، چرا دشوارترین کار در جهان اینست که دیگری را بر آن داریم تا بپذیرد که آزاد است، و این که اگر تنها وقت اندکی را به تجربه کردن آن بگذراند، خود بر این آگاهی دست خواهد یافت؟ چرا واداشتن دیگری به پذیرفتن چنین حقیقتی باید این سان دشوار باشد؟»

فلچر هنوز از دگرگونی چشم اندازش پلک برهم می زد. «تو چه کردی؟ ما چگونه به اینجا رسیدیم؟»
«تو گفתי که می خواهی دور از گروه باشی، مگر نه؟»
«بله! اما تو چگونه...»
«مثل هر چیز دیگری، از راه تجربه، فلچر.»

تا صبح، گله نابخردی خویش را از یاد برده بود، اما فلچر از یاد نبرده بود. «جوناتان، آیا سخنی را که روزگاری پیش گفתי، به یاد می آوری؟ گفתי باید گله را چندان دوست داشت که نزد آن بازگشت و در آموختن یاریش داد؟»
«بله.»

«در حیرتم که تو چگونه می‌توانی گروهی از پرنندگان را که به تازگی کوشش درازمیان بردن تو داشتند، دوست بداری؟»
«اوه، فلچ، تو دوست داشتن را نمی‌شناسی. البته تو نفرت و پلیدی را نیز دوست نمی‌داری. باید تجربه کنی و مرغ راستین را ببینی، آن نیکی‌ای که در درون همه آنان می‌زید؛ و یاری‌شان کنی تا آن را در خود بیابند. اینست مفهومی که من از عشق دارم. دریافتن آن بس زیباست.»
«مثلاً به یاد می‌آورم پرنده جوان ستیزه‌جویی را که نامش فلچرلیند مرغ دریایی بود. او طرد شده بود، آماده بود که تا پای مرگ با گله بستیزد و پی‌افکندن دوزخی تلخ بر صخره‌های دور را آغاز کند. و اما، اینک او در اینجا بهشت خویش را برپای داشته، و گله را نیز به این راه راهبرگشته است.»

فلچر به آموزگار خویش رو کرد، و دمی ترس در چشمهایش خانه کرد. «من راهبر باشم؟ چه می‌خواهی بگویی، من راهبر باشم؟ اینجا تو آموزگاری. تو نمی‌توانی اینجا را رها کنی!»
«نمی‌توانم؟ آیا گمان نمی‌کنی که گله‌های دیگری نیز ممکن است باشند، فلچرهای دیگری که بیش از تو، در راهشان به سوی روشنایی، به آموزگار نیاز داشته باشند؟»

«من؟ جون، من تنها مرغ دریایی ساده‌ای هستم، و تو...»
«... تنها پسر مرغ دریایی بزرگم؟» جوناتان آهی کشید و به دریا نگاه کرد، «تو دیگر به من نیازی نداری. تو نیاز به یافتن خویشتن داری، هر روز اندکی بیشتر. آن مرغ راستین فلچر، مرغ دریایی آزاد آموزگار تو است. تو نیاز به شناخت و درک و تجربه او داری.»

دمی بعد تن جوناتان در هوا موج می‌خورد، و با نوری رنگ پریده سوسو می‌زد، و آغاز به شفاف شدن کرد. «به آنان اجازه نده که درباره من شایعه ساز کنند، یا از من نخدایی بسازند. باشد، فلچ؟ من مرغی دریایی هستم. دوست دارم به پرواز درآیم، شاید...»

«جوناتان!»

«فلچ نازنینم، چیزی را که چشمانت به تو می‌گویند باور مکن. تمامی چیزی را که به تو می‌نمایانند، بندهایی بر بال و پرتواند. با چشم خرد بنگر، چیزی را که فراگرفته‌ای دریاب، و آن‌زمان خواهی توانست راه به پرواز درآمدن را بشناسی.»

سوسوی نور رنگ‌پریده، رنگ باخت. جوناتان مرغ دریایی در تهی آسمان ناپیدا شد.

اندک زمانی بعد، فلچر مرغ دریایی به آسمان پرکشید، و با گروه تازه طردشده شاگردانی که شیفته نخستین درس خود بودند، رویارو شد.

شمرده و آرام گفت، «برای آغاز کردن، باید دریابید که هر مرغ دریایی پنداری بیکران از آزادی است، تصویری از مرغ دریایی بزرگ و سراسر بدن شمایان، از نوک این بال تا نوک آن بال، چیزی فراتر از اندیشه‌تان نیست.»

مرغان دریایی جوان، غریب‌وار نگاهش می‌کردند. اندیشیدند، هیئات! این سخنان شباهتی با فرمان چرخش ندارند.

فلچر آهی کشید و ادامه داد. «هوم. آه... بسیار خوب.» خرده-گیرانه نگاهشان کرد، «بیباید با پروازی عادی آغاز کنیم.» و هنگامی که این سخنان را می‌گفت، ناگهان دریافت که گفته دوست او در این که بیش از خود فلچر ایزدی نیست، بسیار راستین بوده است.

اندیشید، مرزی در کار نیست، جوناتان؟ خوب، پس، هنگامی که می‌روم تا از حریر هوا گذر کنم و در ساحل تو پدیدار شوم، و به تو یک یا دوشگرد به پرواز درآمدن را بنمایانم، زمان را بعدی نیست!

و به این سان کوشید تا با تیزبینی شاگردانش را بنگرد. فلچر مرغ دریایی، ناگهان آنان را آن‌سان که برآستی بودند، دید. تنها در دسی، و آنچه را که می‌دید دوست نداشت، بل که عاشق آن بود. مرزی در کار

نیست، جوناتان؟ اندیشید، و لبخند زد. پیکارش برای یادگیری آغاز شده بود.







کتابی



بها : ۱۱۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۸۰۹ - ۱۳۵۷/۷/۲